



نیلوفر کاغذی
به قلم ابراهیم نجم آبادی

RASHAY.IR
DEZ BY TIFANI



نام رمان : نیلوفر کاغذی

نام نویسنده: ابراهیم نجم آبادی

ژانر: تراژدی، جنایی، پلیسی، عاشقانه

خلاصه:

گل، گل نیلوفر، اولین چیزی که به ذهنمون میاد زیبایی و بوی خوش ولی گل داستان ما کاغذیه، نیلوفر کاغذی که فقط بوی خون میده!

السا مامور تحقیقات قتل‌های زنجیره‌ای میشه، قتل‌های بی‌رحمانه‌ای که قوی‌ترین آدم با دیدن یا شنیدنش لرز به اندامش میفته!

السا باید با استدلال و تحلیل‌های درست و منطقی، پرونده‌ای رو پیش ببره و به سرانجام برسونه که تنها سرنخش امضای قاتل است، نیلوفر کاغذی!

یه بازی شطرنج خونین با سه استاد بزرگ، السا، قاتل و....



مقدمه:

یه شب عادی به معنای تاریکی، سکوت و چشمک ستارگان و بس.

ولی این شب‌های داستان، شب‌های عادی نیست؛ یعنی یه نفر نمی‌خواد این شب‌ها عادی باشه، کسی که نه انسانه و نه حیوان!

یه گذشته‌ی خشن، دوران کودکی بد و سال‌ها عذاب، باعث ایجاد مشکلات ذهنی میشه!

عجز، ناتوانی و خشم بیشتر و بیشتر میشه و بعدش بوم! آزاد میشه و قتل.

اون‌ها توی صورت قربانی‌های خودشون کسایی رو میبینن که زجرشون دادن. برای اون، کشتن مثل یه بیماری می‌مونه و هم‌زمان نیز درمان محسوب میشه. حس می‌کنه که برای کشتن قربانی‌هاش یه دلیل خوب داره، داره برای عدالت می‌کشه.

مثل رستم و آرش، اون‌ها قهرمان‌های داستان خودشون بودن، این‌جا هم همین‌طور؛ هر تبهکاری قهرمان داستان خودش، فقط فرقش * السا*

اگه از تموم آدم‌های دنیا این سوال رو کنی که سخت‌ترین کار دنیا چیه، اکثریت آدم‌ها جوابشون خودکشیه؛ ولی من جزو اقلیت هستم، قتل!

سخت‌تر از کشتن خودت، کشتن یه شخص دیگه‌ست. خیلی سخته با اراده و اختیار مرتکب به قتل هم‌نوعت بشی.

راشای

خمیازه‌ای کشیدم، وارد اتوبان شدم و با توجه به موقعیت مکانی‌ای که برام فرستاده بودن، حرکت می‌کردم؛ موقعیت مکانی محل پیدا شدن یه جنازه که هنوز اطلاعاتی ازش نداشتم. همه، روزشون رو با یه صبحونه درست و حسابی شروع می‌کنن ولی من با قتل و خون و از این چیزها!

سرعتم رو بیشتر کردم، باید زودتر می‌رسیدم به اون‌جا، این اولین پرونده‌ی بزرگ من به عنوان شخص اول پرونده‌ست؛ باید با موفقیت به سرانجام برسونمش.

توی اتوبان رانندگی می‌کردم. به موقعیت مکانی نگاهی انداختم، فاصله‌ی زیادی با محل قتل نداشتم.

بعد، اپلیکیشن ازم خواست به سمت راست که یه جاده‌ی خاکی بود که به سمت بیابون و تپه‌ها می‌رفت، بپیچم.

بعد از اتوبان خارج شدم، وارد یه جاده‌ی خاکی شدم. مسیر خیلی داغون بود. دویست شش نازم توی این مسیر داغون میشه! حالا خوبه رنگش سفیده، زیاد گرد و خاک بشینه روش، نشون نمیده.

از دور ماشین‌های همکارها معلوم بود. یکم سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر برسم. بعد از رسیدن به اون‌جا، ماشینم رو کنار ماشین بقیه پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو بستم. به خاطر درجه‌ام (سرگرد) بهم احترام گذاشتن. بچه‌ها داشتن انگشت‌نگاری و کارهای معمول در مورد قتل رو انجام می‌دادن تا سرنخی پیدا کنن. اینه که همه داستان قهرمان رو می‌دونیم ولی هیچ‌کس داستان تبهکار رو نمی‌دونه!

با قدم‌های بلند به سمت سروان احمدی حرکت کردم. احترام گذاشت، من هم بهش نگاه کردم و ازش پرسیدم.

-سلام، شناسایی شده؟

احمدی با سر تایید کرد و گفت:

-سلام، آره. طبق لباس‌هایی که توی نایلون کنار جنازه عر*یان بود، فهمیدیم که کیه.

به احمدی خیره شدم.

-خب؟

احمدی دستی به سبیلش کشید و جواب داد:

-آرمیتا کریمی، یه دختر بیست ساله. پدرش معلم بازنشسته‌ست، دیروز ساعت چهار بعدازظهر از خونه خارج شده و بعد ناپدید شده، تا این که امروز جنازه‌اش نایلون پیچ، پیدا شد.

به اطراف نگاه کردم. یه منطقه‌ی بیابونی با تپه‌های کوچک و بوته‌های صحرایی که از اتوبان فاصله چندانی نداشت و کنار شهر بود. بدون نگاه به احمدی پرسیدم:

-پس جنازه کو؟!



-ببخشید، دیر رسیدید بردنش پزشک قانونی، داداشش هویت رو تایید کرد.

سرم رو تگون دادم و به احمدی نگاه کردم. تقریباً هم قد بودیم، شاید دو سانت بزرگتر باشه، همون صد و هفتاد و چهار بیشتر نیست. مغزم هنوز نتونسته بود قضیه رو تحلیل کنه که باید الان چی کار کنم. اولین سؤالی که توی ذهنم اومد، پرسیدم:

-جنازه دقیقاً کجا بود؟

احمدی دستش رو دراز کرد و با انگشتش به یه نقطه اشاره کرد. من هم به جایی که احمدی اشاره کرد، رفتم. به اطراف نگاه کردم، به جایی که جنازه اونجا بوده ولی هیچ اثری از خون نبود.

افکارم بلند گفتم:

-هیچ خونی توی محل نیست، پس قتل اینجا نبوده؛ فقط جنازه رو آوردن.

به احمدی خیره شدم. حالش زیاد خوب به نظر نمی‌رسید. پو*ست سفیدش قرمز شده بود. با صدایی که یکم خشم داخلش بود، گفت:

-خانوم به شکل بی رحمانه‌ای به قتل رسیده بود و یه کاردستی روی جنازه بود.

بهش خیره شدم و با تعجب ازش پرسیدم.

-کار دستی؟!

احمدی با سر تایید کرد.

-کاردستی گل نیلوفر که با مقوای آبی درست شده بود. روی گلبرگ‌هاش نوشته شده بود، نیلوفر کاغذی.

چند قدم به سمتم برداشت. گوشیش رو سمت من گرفت. من هم ازش گرفتم و نگاهی به تصویر اون کاردستی نیلوفر کردم. روش زوم کردم ولی هیچی نبود جز یه کاردستی، اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به ز*ب*ون آوردم.

-احمدی، اگه حدسم درست باشه با یه بیمار روانی طرفیم.

بعد گوشی رو سمت احمدی گرفتم. اون هم دستش رو دراز کرد، ازم گوشی رو گرفت و بعد بهم نگاه کرد.

-شاید یه تسویه حساب شخصی بوده.

شونه‌ای بالا انداختم.

-امیدوارم، بریم پزشک قانونی؛ باید خودم جنازه رو ببینم.

احمدی با سر تایید کرد.



-باشه خانوم جهانی.

احمدی از قتل بی‌رحمانه گفت. باید ببینم قاتل با مقتول چی کار کرده که تونسته حال یه مامور پلیس رو بد کنه. برای به دست آوردن جواب این سؤال، باید خودم جنازه رو ببینم.

چه دلیل و داستانی پشت این دو کلمه هست؟ نیلوفر کاغذی!

احمدی پشت در ایستاد. به خاطر جنسیت مقتول، من هم با پوشیدن لباس مخصوص وارد اون جا شدم. یه اتاق با مترای صد و بیست متری که یه میز وسطش بود و جنازه روی اون میز قرار داشت.

خانوم میان‌سالی به سمتم اومد. وقتی نزدیک شد، حالت چهره‌ی به هم ریخته‌اش مشخص بود؛ انگار از چیزی ناراحته. بهش خیره شدم و گفتم:

-سلام، مقتولی که. ...

دکتر با غم توی چشم‌هاش، بهم خیره شد. پو*ست سفید اون هم مثل احمدی قرمز شده بود. مگه چی دیدن که این‌جوری عصبانی و به هم ریخته میشن؟ دکتر با صدایی بغض آلود گفت:

-من توی این سال‌هایی که این‌جا کار کردم، هیچ‌وقت همچین موردی ندیدم.

از دور به جنازه خیره شدم و بدون نگاه به دکتر، پرسیدم:

-مگه چی شده؟!

-اون ع*و*ضی یه حیوون پست فطرت، یه ع*و*ضی به تمام معناست! چجوری تونسته با هم‌نوع خودش این کار رو بکنه؟!

به دکتر خیره شدم. اشک توی چشم‌هاش حلقه زده بود. بدجوری به هم ریخته بود. مگه اون قاتل با مقتول چی کار کرده که این‌جوری باعث به هم ریختن روان دکتر شده؟

با قدم‌های بلند به سمت جنازه رفتم. روپوش سفید رو کامل کنار زدم و با دیدن جنازه، شوکه شدم. زبونم بند اومد و به جنازه خیره شدم. حتی حیوانات هم این‌جوری هم رو نمی‌دریدن! روی زمین زانو زدم. نفسم بند اومد از صحنه‌ای که دیدم. دوتا چشم‌هاش رو در آورده بود، موهاش رو قیچی زده بود. نفسم رو رها کردم. صدای دکتر از پشت سرم اومد.

-بطری شیشه‌ای رو توی دهنش شکسته؛ اون هم نه یکی، چندتا! ل*ب و دهنش پر از خرده شیشه‌ست.

با دیدن جنازه، زانوهایم رمقشون رو از دست دادن. بدجوری توی شوک فرو رفتم. زیر ل*ب آروم گفتم:

-حرومزاده!



دکتر با صدای لرزونی گفت:

-می‌دونی، وقتی داشته شیشه‌ها رو توی دهنش خرد می‌کرده، مقتول زنده بوده.

بلند شدم، قدرتم رو جمع کردم و نزدیک‌تر رفتم. به قلبش نگاه کردم. به صورت بی‌رحمانه‌ای با یه سلاح سرد مورد حمله قرار گرفته بود. همه‌ی انگشتان دستش رو بریده بود، هر ده تا رو! قاتل، هرچی خشم توی وجودش بود رو خالی کرده روی مقتول!

دکتر کنارم ایستاد، به قلب مقتول خیره شد و گفت:

-یه چاقو به طول سی و قطر پنج سانت؛ اون‌قدر ضرباتش زیاد بوده، حتی مشخص نیست چندتاست!

آروم پرسیدم:

-ت*ج*اوز؟

دکتر نگاهش رو پایین انداخت.

-بله، قبل از مرگ و بعد از مرگ.

بدجوری نفس کم آوردم. این صبح*نه حتی دختر محکمی مثل من رو از پا در آورد. حالت تهوع گرفتم. از دکتر آروم پرسیدم:

-دستشویی؟

دکتر به یکی از پرستارها نگاه کرد و گفت:

-همراهیشون کن.

با پرستار از اون اتاق خارج شدیم. تا احمدی سمتم اومد، با دست اشاره کردم فعلا نزدیکم نیاد. با کمک پرستار دستشویی رو پیدا کردم. رفتم داخل و شروع کردم به بالا آوردن. حالم خیلی بد بود، چجوری انسان به این حد از بی‌رحمی می‌رسه؟!

بعد شیر آب رو باز کردم و دست و صورتم رو شستم. چشمام رو بستم و سرم آوردم بالا؛ تا چشمام رو باز کردم، نگاهم توی آینه به خودم افتاد. زیر ل*ب آروم گفتم:

-می‌کشمت!

از دستشویی بیرون اومدم. احمدی و دکتر بهم نزدیک شدن. احمدی یه سن‌ایچ کوچک هلو به سمتم گرفت. من هم ازش گرفتم.

-ممنون.

دکتر با خشم گفت:

-اون ع*و*ضی رو بگیر و به سزای اعمالش برسون. لعنتی یه ذره انسانیت توی وجودش نبوده که همچین بلایی سر دختر مردم آورده!

سرم رو بلند کردم و به دکتر نگاه کردم.

-هیچ سرخی پیدا نکردی؟

دکتر با درماندگی گفت:

-نه، ع*و*ضی هیچ سرخی از خودش به جا نداشته.

با احمدی دوباره برگشتیم به محلی که جنازه پیدا شده بود. چند تا مأمور هنوز اون جا در حال تحقیقات میدانی بودن. احمدی یه مأمور فرستاده بود تا چوپانی که خبر پیدا شدن جنازه رو داده بود، بیارن. دستم رو به کمرم زده بودم و به اطراف نگاه می کردم. بعد رو به احمدی پرسیدم:

-توی این بیابون چی کار می کرده؟

احمدی دستش رو صورتش کشید.

-گوسفندهاش رو آورده بوده این جا.

احمدی عادت داشت بعضی وقتها موقع حرف زدن، دستی به صورت و سبیلش یا سرش بکشد.

بعد متوجه یه ماشین شدم که داره بهمون نزدیک میشه. اون مأمور بود که با چوپانی که جنازه رو پیدا کرده بود، اومد. از ماشین پیاده شدند و به سمت ما اومدن. مردی قد بلند به همراه مأمور اومد. مأمور احترام گذاشت، بعد مرد بهمون سلام کرد.

-سلام.

بهبش خیره شدم. صورتش توی آفتاب سوخته بود. بهش می خورد چهل ساله باشه. جواب سلامش رو دادم.

-سلام.

یکم استرس رو میشد توی چهره اش دید که با قرار گرفتن توی همچین شرایطی، طبیعی. نگاهم رو بهش دوختم.

-تعریف کن.

اون هم با فشار دادن دستاش توی هم، شروع به تعریف کرد.

-خانوم، من گوسفندهام رو همیشه میارم این جا؛ امروز صبح وقتی رسیدم این جا، گوسفندها ترسیدن. من هم رفتم و جنازه رو دیدم. همین خانوم.

سر تکون دادم.



-هیچ آدمی یا ماشینی این اطراف ندیدی؟

سرش رو به معنای نه تکون داد.

-نه خانوم.

چشمام رو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم.

-می‌تونوی بری.

داشتم کلافه می‌شدم از این همه بن بست که توی این پرونده وجود داره. مرد بعد از خداحافظی، همراه با مأمور به سمت ماشین رفت. احمدی بهم نگاه کرد و گفت:

-خانوم جهانی، با خانوادش حرف بزنیم؟ شاید سرخی پیدا کردیم.

بدون نگاه به احمدی سر تکون دادم.

-الان زمان خوبی برای حرف زدن باهاشون نیست؛ بزارید پس فردا.

ظهر شده بود. آفتاب اردیبهشتی بدجوری داشت می‌تابید. این‌جا موندن دیگه کمکی نمی‌کنه، باید برگردیم اداره و تحقیقات حرفه‌ای‌تری شروع کنیم تا بتونیم هر چه زودتر یه سرخی پیدا کنیم؛ برای پیدا کردن اون قاتل نیلوفر کاغذی!

بعد از رسیدن به اداره، تیم تحقیقاتی چهارنفره‌ای تشکیل دادم. با حضور احمدی، همسرش صبا و سیما، توی اتاقم نشسته بودم که سیما طبق معمول، بدون در زدن و احترام، خودش رو داخل انداخت.

دوست صمیمی بودیم، من هم زیاد توجهی به احترام نظامی و این چیزها ندارم؛ اون هم بی‌توجه‌تر از من.

سیما روی مبل نشست و بهم خیره شد. من هم با اخم ساختگی بهش خیره شدم.

-ستوان سهیلی، یاد نگرفتی احترام بذاری؟

سیما لبخند زد و گفت:

-برو بابا!

قبل از این که من جوابش رو بدم، احمدی و صبا وارد اتاق شدن. سیما در رو باز گذاشته بود؛ وگرنه صبا همیشه رعایت این چیزها رو می‌کرد. حداقل در می‌زد ولی اون هم احترام نمی‌داشت. احمدی احترام گذاشت، صبا هم سلامی کرد و بدون احترام اومد و روی مبل نشست. احمدی هم اومد کنار صبا نشست. احمدی و صبا، زن و شوهر بودن. سیما بدون هیچ مقدمه‌ای رفت سر اصل مطلب.

-هیچ مدرکی نیست. در مورد چی تحقیق کنیم؟!

توی چشم‌های قهوه‌ای سیما نگاه کردم.



-باید مدرک پیدا کنیم.

احمدی صدایی صاف کرد و رو به من گفت:

-اول ببینیم چی داریم.

صبا رو به احمدی کرد.

-هیچی جز یه نیلوفر کاغذی.

به صبا نگاه کردم. پنج سالی ازم بزرگتره؛ ولی توی سی و پنج سالگی هنوز هم چهره‌ی خوبی داره.

-نیلوفر کاغذی امضاشه.

سیما با تعجب پرسید:

-امضا؟

احمق مأموره، بعد این چیزها رو نمی‌دونه!

-یه روش بین قاتل‌های زنجیره‌ای که از خودشون یه چیزی به جا می‌ذارن، عین زورو؛ تا به همه بگن این قتل‌ها کار کیه.

صبا نگاهش رو به من دوخت.

-پس معلومه ترسی از دستگیر شدن نداره و دوست داره توی دید توجه باشه؛ می‌خواد در حالی که پنهانه، همه ازش حرف بزنن و ازش بترسن.

سرم رو به نشانه‌ی تایید تکون دادم.

-آره، اون نوع قتل فقط می‌تونه کار یه روانی باشه که پر از عقده‌ست.

احمدی دستاش رو توی هم فشارداد.

-تنها چیزی که معلومه، اینه که اون یه مرده، همین!

چشمام رو به نشانه‌ی تایید باز و بسته کردم.

پرونده‌ی عجیبی بود. نیلوفر کاغذی؟ گل نیلوفر با پسوند کاغذی؛ چه معنا و داستانی پشتش می‌تونه باشه؟

صدای سیما رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

-تا پس فردا بشینیم و دست روی دست بذاریم تا مراسم تموم بشه؟!

در جوابش، بی‌حوصله گفتم:

-چی کار کنیم؟ من دیگه مغزم نمی‌کشه؛ هر طرف این پرونده بن بسته.



سیما یهو و غیرمنتظره گفت:

-بریم ناهارمون رو بخوریم. بعدش یه کاریش می‌کنیم.

با تعجب بهش خیره شدم. ما رو باش با کی تیم تشکیل دادیم تا در مورد پرونده حرف بزنیم!

من هم بدون فکر، جلوی احمدی و صبا گفتم:

-حالا هی بگو چرا شوهر گیرم نمیداد! از بس می‌خوری چاق شدی دیگه.

سیما یهو رنگش پرید. با این حرفم، خجالت‌زده به احمدی نگاه کرد. صبا بهم نگاه کرد و خواست بحث رو عوض کنه.

-فعلا بریم ناهارمون رو بخوریم؛ بعدا در مورد پرونده حرف می‌زنیم.

من هم با سر تایید کردم و به سیما نگاه کردم. احمدی و صبا بیرون رفتن. سیما بهم خیره شد؛ حالت چهره‌اش چیزی نشون نمی‌داد. دست‌هام رو توی هم گره کردم و بهش خیره شدم.

-ببخشید، حواسم به احمدی نبود.

سیما لبخند بی‌جونی زد.

-پاشو بریم ناهار.

-من میل ندارم، تو برو.

سیما بلند شد و بهم نگاه کرد.

-با گرسنه موندن تو، پرونده حل نمی‌شه.

بعد رفت سمت در و از اتاق خارج شد.

با دیدن اون صبح*نه، اشتباهی برام نمونده بود. چشام بستم.

یه دختر کجای این دنیا در امانه؟ چرا زن، منفور زمانه؟!

چرا تبدیل شده به یه وسیله؟ مگه همین زن، مردها رو به دنیا نمیاره؟! پس چرا وقتی بزرگتر میشن، تبدیل میشن به یه مشت ش*ه*و*ت‌پرست احمق؟!

چجوری این پازل گیج‌کننده رو کامل کنم؟ چجوری اون حرومزاده رو به تله بندازم؟ سوال زیاد بود ولی دریغ از جواب.

اون روز لعنتی، بالاخره شب شد. من هم خسته و کوفته برگشتم خونه. پدر و مادرم رفته بودن مهمونی خانوادگی عموم. من هم یه دوش گرفتم و بعد از خوردن شام، توی اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم. اتاقم فاقد هر رنگی بود. فقط سفیدی گچ، بدون پوستر و قاب عکس، تخت و کمد دیواری. از جای شلوغ متنفرم.

افکارم دوباره به سمت پرونده کشیده شد. نباید زیاد احساساتی بشم. فقط باید تمرکز کنم و به صورت حرفه‌ای موضوع رو تحلیل کنم.

خب از دوربین مداربسته‌ای نمی‌شه استفاده کنیم، انگشت‌نگاری و این چیزها هم سرنخی در پی نداشته. اون جا یه جاده‌ی خلوت و خاکیه؛ خیلی کم رفت و آمد توش صورت می‌گیره. بعدش هم شب بوده و کسی نتونسته ماشین رو ببینه. اون ن*زد*یک*ی هم دوربین نیست که مشخص کنه چه ماشینی وارد اون جاده شده یا خارج شده.

ساعت پنج بعدازظهر، یه ساعت بعد از خروجش از خونه، دزدیده شده. ساعت پنج گوشیش خاموش شده. خانواده‌اش دیشب که فرم گم شدن دخترشون رو پر کردن، ذکر کرده بودن که اون می‌خواسته بره آرایشگاه؛ ولی جایی که گوشیش خاموش شده بود، اصلاً توی مسیر آرایشگاه نبوده.

اون آرایشگاه هم تایید کرد که ساعت پنج، آرمیتا وقت گرفته. پس خودش اون مسیر رو انتخاب نکرده؛ پس حتماً یه جایی وقتی در مسیر آرایشگاه بوده، دزدیده شده. بعد برای این که محل دزدیده شدن مشخص نباشه، گوشیش رو یه جای دیگه غیرفعال کرده. این احتمال وجود داره که آرمیتا، اون شخص رو می‌شناخته، خودش سوار ماشین شده و باهاش رفته، بعد اون منطقه... نه، این احتمال خیلی ضعیفه چون هیچ دختری از وقت آرایشگاهش نمی‌زنه؛ هرکسی هم بود، بعد از وقت آرایشگاهش اون رو می‌دید. پس یه جایی توی مسیر دزدیده شده. از خونه تا آرایشگاه، نیم ساعت راه بوده. کوچه پس کوچه‌های زیادی داشته و مسیر خیلی خلوت بوده؛ نه دوربینی و نه مغازه‌ای. پس دزدیدن یه دختر خیلی آسون بوده؛ ولی نباید باهاش درگیر می‌شده.

سرم درد گرفت از این همه احتمالی که وجود داشت. نمی‌تونستم این پرونده رو با حدس و گمان پیش ببرم.

نشستم روی تخت و دستم رو توی موهام بردم. هوف! دیگه دارم دیوونه میشم. اون ع*و*ضی خیلی باهوشه، هیچ‌جا گاف نداده بود.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و سعی کردم بخوابم. فردا توی مراسم باید حواسم به تمام اون‌هایی که حضور دارن، باشه. شاید سرنخی پیدا کنم. اگه طرف آشنا باشه، حتماً توی مراسم شرکت می‌کنه تا کسی بهش شک نکنه. با همین فکرها خوابم برد.

با زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. سریع توی جام نشستم. چشمم بسته بود و موهام روم ریخته بود. با چشمای بسته، موهام رو کنار زدم. چشمم رو مالیدم و باز کردم. از تخت اومدم بیرون و رفتم دستشویی. از اون‌جا اومدم بیرون و صورتم رو خشک کردم. با حوله برای صبحونه پایین رفتم.

با پدر و مادرم سر میز صبحونه نشسته بودم. پدرم حدودا پنجاه و هفت سالش و سرهنگ بازنشسته بود. چهره‌ی من کپ پدرمه. به مادرم نگاه کردم. اون هم فقط چشمش با من فرق داره، چشم‌های قهوه‌ای درشت‌تر!

صبحونه رو بدون مکالمه‌ی خاصی خوردم. بعد آماده شدم و از خونه بیرون زدم.



مراسم تشییع جنازه‌ی آرمیتا بود. من یه گوشه ایستاده بودم و به صورت افرادی که اومده بودن، نگاه می‌کردم. سیما یه گوشه ایستاده بود، احمدی و صبا هم یه گوشه‌ی دیگه؛ تا همه رو زیر نظر داشته باشیم. من از جمع فاصله گرفتم و یه نگاهی به اطراف کردم.

شاید قاتل دور از بقیه ایستاده باشه. آدم‌هایی که اون اطراف می‌چرخیدن، هیچ‌کدوم حواسشون به مراسم آرمیتا نبود.

مراسم تموم شد. بعد همه همراه خانواده‌ی مقتول رفتن. احمدی و صبا و سیما اومدن.

سیما تا رسید، با صورتی خسته گفت:

-ما هم بریم.

کلافه رو به احمدی و صبا گفتم:

-نه، داریم وقت هدر می‌دیم. این‌جوری نمی‌شه کار پیش برد.

صبا بهم نگاه کرد.

-من توی مراسم با معاون آموزشی سابق آرمیتا آشنا شدم که دخترخاله‌ی پدر آرمیتاست.

به صبا نگاه کردم.

-خب چرا نگفتی برای تحقیقات بیاد؟

-گفتم، بعدازظهر میاد.

-آها باشه.

احمدی در حالی که دستش رو زده بود به درختی که نزدیکش ایستاده بودیم، گفت:

-دوست صمیمی آرمیتا رو هم میاره، سحر، دختر خانوم عطایی.

با تعجب پرسیدم:

-خانوم عطایی کیه؟

صبا سریع جواب داد.

-همون معاون آموزشی.

بهشون خیره شدم.

-راستی، چیز مشکوکی. ...

سیما پرید وسط حرفم.

-هیچی!



صبا هم سر تگون داد.

-نه، چیز مشکوکی دیده نشد.

سرتگون دادم.

-خب پس برگردیم اداره.

بعد سوار ماشین من شدیم و رفتیم سمت اداره؛ من رانندگی می‌کردم، سیما جلو نشسته بود، صبا و احمدی صندلی عقب نشسته بودن و همه توی حال خودشون بودن.

پرونده پیچیده‌ای به نظر می‌رسه. معلوم قتل رو با برنامه انجام داده و هیچ‌جا خطایی نکرده. کارمون برای پیدا کردن اون وحشی، خیلی سخته!

منتظر خانوم عطایی و دخترش بودم. نمی‌دونستم تا چه حد بهمون کمک می‌کنن ولی در حال حاضر تنها منبعی که میشه ازش اطلاعات گرفت همین مادر و دختر هستن که ارتباط ن*زد*یک*ی با آرمیتا و خانوادش داشتن. در زده شد، به در خیره شدم:

-بفرما.

صبا اومد و گفت:

-بگم بیان؟

با سر تایید کردم.

عطایی و دخترش سحر اومدن داخل. اولین چیزی که توی نگاه اول مشخص بود، شباهت بینشون بود؛ چشم‌های سبز با پوستی سفید. سحر یکم قد بلندتر و لاغرتر از مادرش بود، هر دو مانتوهای ست طوسی با شال پوشیده بودن. بهشون خیره شدم و بلند شدم:

-سلام، بفرمایید.

سلام آرومی کردن و نشستن. صبا هم روبه‌روشون نشست.

سحر چشماش پف کرده بود؛ انگار خیلی به آرمیتا نزدیک بوده. بهش خیره شدم.

-وقت هدر نمی‌دم، میرم سر اصل مطلب.

خانوم عطایی با سر تایید کرد. من هم سریع پرسیدم:

-آخرین بار کی باهاش در ارتباط بودید؟

خانوم عطایی سریع پاسخ داد:

-من آخرین بار اون رو دو روز پیش دیدم.

بعد به سحر نگاه کردم.



-تو چی سحر؟

سحر اشکش پاک کرد و گفت:

-داشتیم چت می کردیم؛ بعد می خواست بره آرایشگاه خداحافظی کردیم.

به سحر خیره شدم، غیرمستقیم پرسیدم:

-با کسی قرار نداشت؟ هر چی در موردش می دونی بگو؛ من رازش رو نگه می دارم.

سحر سر تکون داد و گفت:

-نه خانوم، واقعاً می خواست بره آرایشگاه. بعدش هم اون چند ماه قبل با پسر عموش نامزد کرده بود.

به خانوم عطایی نگاه کردم.

-الان شرایطش مناسب نیست با خانواده آرمیتا حرف بزنیم. شما تا چقدر باهاشون رفت و آمد دارید؟

عطایی بهم نگاه کرد:

-زیاد، هفته ای حداقل یه بار خونه ی هم می ریم.

-چیزی هست که بدونید و توی حل این پرونده بهمون کمک کنه؟ کسی که می تونه انگیزه قتل داشته باشه؟

عطایی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا.

یهو سحر گفت:

-من به یه نفر مشکوکم.

بهش خیره شدم. عطایی سریع حالت دفاعی گرفت.

-نه سحر!

به عطایی خیره شدم:

-حرفت رو بزن، اون کیه؟

سحر صداس صاف کرد:

-پسر دایی آرمیتا. هفته قبل توی مراسم تولد یکی از بستگانمون، بحثی بینشون شکل گرفت و آرمیتا به اون سیلی زد.



به عطایی خیره شدم با تنگ کردن چشم پرسیدم:

-چرا نه؟

عطایی با درماندگی گفت:

-اون نمی‌تونه قاتل باشه خانوم، اون فقط یه دعوای معمولی بود.

جدی بهش خیره شدم.

-تشخیصش با منه نه شما.

به سحر نگاه کردم:

-امروز توی مراسم بود؟!

سحر سری به معنای آره تکون داد. من هم پرسیدم:

-چیز مشکوکی ازش ندیدی؟

سحر سرش رو به معنای نه تکون داد. به سحر نگاه کردم.

-اسم و آدرسش بده.

-آدرس ندارم ولی اسمش کامران نجفیه.

به صبا نگاه کردم.

-یه تیم جور کن و با احمدی برید دستگیرش کنید.

بعد به سحر و عطایی خیره شدم.

پسری که غرورش خدشه‌دار شده، می‌تونه هرکاری بکنه. اون غرور مزخرف مردونه‌اش نمی‌پذیره که یه دختر توی جمع، دست روش بلند کنه و اون هم از اون قضیه بگذره. انگیزه‌ی قتل توی این شخص وجود داره.

تو اتاق بازجویی رو به روی کامران نجفی -پسر دایی آرمیتا- نشسته بودم.

ترس تو چهره اش مشهود بود، باید از این ترس استفاده کنم. جدی بهش نگاه کردم:

_چند سالت



بهم چند لحظه نگاه کرد اروم گفت:

_بیست و یک.

به صندلی تکیه دادم:

_اها هنوز سنت پایین، اگه به جرمت اعتراف کنی، قاضی برات سبک میبره، اعدام نمیشی، ولی فقط در صورتی که به جرمت اعتراف کنی.

کامران با شنیدن حرف هام بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن:

_خانوم به خدا کاری نکردم، من قاتل نیستم.

بهبش خیره شدم، الان باید ذهنش به چالش بکشم:

_وقتی بهت سیلی زد اونم تو جمع، حتما خیلی عصبانی بودی ازش دوست داشتی خرخره اش...

پرید وسط حرفم با گریه گفت:

_خانوم، اره خیلی عصبانی بودم ولی من نمیتونم کسی بکشم. من قاتل نیستم تو رو خدا حرفم باور کنید.

بعد شروع کرد به گریه کردن، بهبش خیره شدم.

یه حسی بهم میگفت، این اون قاتل سنگدل وحشی نیست، اون از قانون ترسی نداشت و همه چیز خوب میدونست ولی، این الان فکر میکنه همین فردا صبح اعدامش میکنیم.



ولی، نباید ظاهر ما رو گول بزنه. اروم پرسیدم:

– دیروز کجا بودی؟

کامران اشک هاش پاک کرد:

– تا ظهر خواب بودم بعدشم رفتم کلوب.

از رو صندلی بلند شدم:

– بعد؟

کامران ادامه داد:

– چهار بعدازظهر رفتم کلوب تا ده شب اونجا بودم.

دستام زدم به صندلی بهش خیره شدم، کامران با درماندگی گفت:

– میتونید برید از اون کلوب بپرسید.

– اسم کلوب با آدرس.

بعد کامران اسم و آدرس داد منم تو یه کاغذ نوشتم، بعد سرباز صدا زدم:

– سرباز!



سرباز اومد و احترام گذاشت:

_خانوم

_ببرش بازداشتگاه

توی اتاق بازجویی روبه‌روی کامران نجفی، پسر دایی آرمیتا نشسته بودم. ترس توی چهره‌اش مشهود بود، باید از این ترس استفاده کنم. جدی بهش نگاه کردم.

-چند سالته؟

بهم چند لحظه نگاه کرد و آرام گفت:

-بیست و یک.

به صندلی تکیه دادم.

-آهان، هنوز سنت پایینه. اگه به جرمت اعتراف کنی، قاضی برات سبک می‌بره و اعدام نمی‌شی؛ ولی فقط در صورتی که به جرمت اعتراف کنی.

بغض کامران با شنیدن حرف‌هام ترکیب و شروع کرد به گریه کردن.

-خانوم، به خدا کاری نکردم. من قاتل نیستم.

بهم خیره شدم، الان باید ذهنش رو به چالش بکشم.

-وقتی بهت سیلی زد، اون هم توی جمع، حتما خیلی عصبانی بودی ازش. دوست داشتی خرخره‌اش. ...

پرید وسط حرفم و با گریه گفت:

-خانوم، آره خیلی عصبانی بودم ولی من نمی‌تونم کسی رو بکشم. من قاتل نیستم. توروخدا حرفم رو باور کنید.

بعد شروع کرد به گریه کردن. بهم خیره شدم. یه حسی بهم می‌گفت که این، اون قاتل سنگدل و وحشی نیست. اون از قانون ترسی نداشت و همه چیز رو خوب می‌دونست ولی این، الان فکر می‌کنه همین فردا صبح اعدامش می‌کنیم؛ ولی نباید ظاهرش ما رو گول بزنه. آرام پرسیدم:

-دیروز کجا بودی؟

کامران اشک‌هاش پاک کرد:

-تا ظهر خواب بودم، بعدش هم رفتم کلپ.



از روی صندلی بلند شدم.

-بعد؟

کامران ادامه داد:

-چهار بعدازظهر رفتم کلوپ و تا ده شب اون جا بودم.

دستم رو زدم به صندلی و بهش خیره شدم. کامران با درماندگی گفت:

-می‌تونید برید از اون کلوپ بپرسید.

-اسم کلوپ با آدرس.

بعد کامران اسم و آدرس رو داد. من هم توی یه کاغذ نوشتم. بعد سرباز رو صدا زدم:

-سرباز!

سرباز اومد و احترام گذاشت:

-خانوم.

-ببرش بازداشتگاه.

سرباز سمت کامران رفت. کامران رو به من با ترس گفت:

-خانوم، من بی‌گناهم.

-برو، من باید معلوم کنم بی‌گناهی یا نه.

سرباز کامران رو برد به سمت بازداشتگاه؛ من هم رفتم بیرون از اتاق بازجویی. احمدی اومد سمتم، تمام بازجویی رو از پشت شیشه دیده بود. من هم کاغذ رو به سمتش گرفتم.

-بررسی کن.

احمدی کاغذ رو ازم گرفت و بعد از گذاشتن احترام، رفت. من هم برگشتم توی اتاقم و فیلم بازجویی و تمام حرکات کامران رو نگاه کردم. آیا این همون قاتله؟ وقتی درمورد بعدازظهر خواست حرف بزنه، یه مکثی داد؛ همین من رو مشکوک کرد.

روی صندلی ولو شدم. منتظر تماس احمدی موندم تا قضیه برام روشن بشه.

توی اتاق نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد، صبا بود.

-چی شد؟

-راست گفته، اون روز کلوپ بوده.

-آهان باشه. از اون جا برید خونه، واسه امروز بسه دیگه.



-باشه، کاری نداری؟

-نه ممنون خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. دستام رو توی هم گره کردم؛ پس کامران نجفی قاتل نیست. در یهو باز شد و سیما سراسیمه وارد اتاق شد. با تعجب پرسیدم:

-چیه؟

سیما با نفس نفس گفت:

-یه دختر دیگه گم شده؛ همین الان گزارشش ثبت شد.

-حالا چرا این قدر هول کردی؟ یکم به خودت مسلط باش؟

سیما نفس عمیقی کشید.

-راستی پدر کامران اومده، براش وثیقه آورده.

-وثیقه لازم نیست، فقط بگید فعلا از شهر خارج نشن؛ کامران هم آزاد کن بره.

سیما سر تکون داد.

-باشه.

-اون گزارش مفقود شدن دختر رو می خوام.

-الان میارم برات.

سیما بیرون رفت. من هم نگران نشستم؛ اگه کار اون آدم باشه، توی خطر بزرگی هستیم. یه قاتل ع*و*ضی که داره به سرعت دخترها رو توی دام می ندازه.

سیما بعد از پنج دقیقه اومد، گزارش رو بهم داد و بعد نشست. من هم خندمدمش:

-مورد دختری بیست و یک ساله به اسم سوزان بهشتیه که برای خرید مواد غذایی رفته بیرون؛ تقریبا ساعت پنج بعدازظهر از خونه خارج شده؛ گوشی همراه نداشته؛ یه منطقه توی پایین شهر تهران.

سیما بهم نگاه کرد و گفت:

-اگه گیر اون آدم روانی بیفته، فقط خدا می تونه نجاتش بده.

کلافه گفتم:

-فقط می تونیم امیدوار باشیم که این اتفاق نیفته و تیم جستجو به موقع پیداش کنه.



سیما استاد حرف‌های غیرمنتظره و خارج از بحث بود.

-خب، نمی‌خواهی بری خونه و سر راه من رو هم برسونی؟
لبخند زدم.

-بریم.

بعد با سیما از اداره خارج و سوار ماشین شدیم. تا نشستیم، سیما بحث همیشگی شوهر رو پیش کشوند.

-خانواده‌م گیر دادن چرا ازدواج نمی‌کنی ولی کسی نیست بهشون بگه که آخه کو پسر؟! وقتی خواستگاری نیست، چجوری ازدواج کنم؟

لبخند زدم. سیما چهره‌ی معمولی داشت. شاید همین ظاهربینی مردهای ایرانی باعث میشه اون مجرد بمونه. بعد نگاهم رو به جلو دوختم. سیما پرسید:

-تو چی؟ خانوادت گیر نمیدن که ازدواج کن؟ تو که خواستگار هم زیاد داری.
در حالی که فرمون رو می‌چرخوندم، گفتم:

-من قبول می‌کنم بیان ولی یه کاری می‌کنم فرار کن!
بعد هر دو زدیم زیر خنده. سیما با خنده گفت:

-خب این دفعه فراریشون نده، آدرس خونه‌ی ما رو بده برای من بیان خواستگاری!
لبخند زدم.
-حتماً.

سیما بهم نگاه کرد.

-به خدا ثواب می‌کنی!
خندیدم:

-اوکی، برات یه چندتا خواستگار خوب می‌فرستم.
سیما به جلو نگاه کرد.

-تو یکی رو بفرست، قول میدم با همون اولی ازدواج کنم!

بلند خندیدم. از دست این دختر! چقدر شوهریه برعکس من!

کفش‌هام رو درآوردم و وارد خونه شدم. پدرم در حال دیدن اخبار بود. با لبخند بهش نزدیک شدم و بلند گفتم:



-سلام پدر.

پدرم با لبخند بهم نگاه کرد.

-سلام.

کنارش نشستیم. پدرم همون سوال همیشگی رو پرسید:

-چه خبر از اداره؟

من هم به تلویزیون خیره شدم.

-هیچی، همون پرونده‌های همیشگی.

صدای مادرم از توی اتاق می‌اومد که داشت با گوشی حرف می‌زد. پدرم با لبخند به سمت اتاق اشاره کرد و گفت:

-مادرت رو یکم نصیحت کن تا کمتر با اون تلفن حرف بزنی؛ به خدا دیگه از پس قبضش بر نمیام! لبخند زدم.

-بی‌خیال سرهنگ! اگه بشنوه، می‌دونی که چی می‌گه.

پدرم خندید و گفت:

-یه دختر ندارم که بشینم باهاش درد و دل کنم، مجبورم گوشی دست بگیرم. لبخند زدم.

-درسته، تموم کاسه و کوزه‌ها رو سر من می‌شکنه.

پدرم لبخند زد. بلند شدم و احترام نظامی گذاشتم.

-با اجازه سرهنگ.

پدرم لبخند زد.

_خودت رو لوس نکن.

من هم چشمک زدم و به سمت اتاقم رفتم. الکی نیست می‌گن دخترها بابایی هستن؛ مخصوصا دختری که پدرش، پسر نداره.

تا رسیدم به اتاقم، در رو قفل کردم و لباس‌هام رو در آوردم. حوله رو برداشتم، خودم رو توی حموم انداختم. از حموم اومدم بیرون، تیشرت و شلوار پوشیدم و موهام رو خشک کردم.



هوف خدا! چقدر متنفرم از خشک کردن مو! با این که موهام زیاد بلند نبودن ولی باز هم دوست داشتم کوتاه‌تر باشن؛ مدل پسرانه می‌پسندم ولی مادرم با همون موهایی که کوتاه کنم، طناب درست می‌کنه و دارم می‌زنه!

صدای مادرم اومد.

-دختر، بیا شام حاضره.

خیلی گرسنه‌ام بود. سریع اومدم بیرون و رفتم برای شام. سر میز شام نشستم و به مادرم نگاه کردم.

-سلام مامان.

مادرم در حالی که برای پدرم غذا می‌کشید، گفت:

-سلام، موها رو چرا خشک نکردی؟

من هم در حالی که غذا می‌کشیدم، گفتم:

-بی‌خیال مامان! بدجوری گرسنه‌ام.

بعد مادرم چیزی نگفت. همگی مشغول شدیم. سرم رو که بلند کردم، متوجه شدم مادرم بهم خیره شده. می‌دونستم چی می‌خواد بگه، برای همین پیش دستی کردم.

-مادر، بی‌خیال! من شوهر نمی‌خوام.

مادرم با تعجب گفت:

-کی حرف شوهر زد؟!

هر دو خندیدن. لبخند زدم. مادرم بهم نگاه کرد و با حالت زیرکانه‌ای پرسید:

-تو که شوهر نمی‌کنی، چرا درموردش حرف بزنی؟

لبخند زدم.

-خیلی ممنون که به نظرم احترام گذاشتید.

پدرم با اعتراض گفت:

-آخه تا کی؟

-فعلا تا ببینیم چی میشه.

مادرم انگشتش رو سمتم گرفت و با لحن تهدید آمیزی گفت:

-اگه تا عید ازدواج کردی، که کردی؛ وگرنه خودم یکی برات انتخاب می‌کنم و به زور شوهرت میدم!

من هم برای این که تا اون موقع وقت بخرم، قبول کردم و با سر تایید کردم. مادرم لبخند پیروزمندانه‌ای زد، نمی‌دونست وعده سر خرمنه!

بعد از شام، رفتم اتاقم و یه تماس با همکارهایی که دنبال سوزان بودن، گرفتم. هیچ خبری ازش نبوده و هیچ‌کس متوجه ربوده شدن اون یا هر اتفاق مشکوکی توی اون مسیر نشده.

امیدوارم که توی دام اون ع*و*ضی نیفته. چجوری یه آدم می‌تونه تا این حد خوی وحشی‌گری توی وجودش داشته باشه؟ وجودی پر از خشم و عقده؛ بی‌رحم‌ترین تاریخ!

پرونده آرمیتا هیچ پیشرفتی نداشت. دیگه احساس ناتوانی می‌کردم. همه‌ی آموخته‌هام رو به کار گرفتم ولی ع*و*ضی هیچ‌جا اشتباه نکرده بود.

یه لیوان آب خوردم و دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم تا مغزم یکم استراحت کنه تا شاید گره این پرونده رو بتونه باز کنه، پرونده‌ای که پر از رمز و راز و همه چیزش مبهمه؛ پرونده‌ی نیلوفر کاغذی.

توی خواب عمیق بودم که گوشیم زنگ خورد. باترس چشم‌ام رو باز کردم. همین‌طور که دراز بودم، گوشی برداشتم. دیدم یکم تار بود. خوابالو جواب دادم:

-الو؟

صدای احمدی پیچید توی گوشم.

-خانوم جهانی، یه قتل دیگه گزارش شده که طبق مشاهدات، سوزان بهشتیه و روی جنازه همون نیلوفر کاغذی قرار گرفته.

با شنیدن این خبر، با ترس نشستم سرجام و خواب از سرم پرید.

-الان میام آقای احمدی. موقعیت مکانی رو توی واتساپ برام بفرست.

بعد گوشی رو قطع کردم و نفسم رو رها کردم. سریع یه مانتو و شلوار مشکی پوشیدم، وسایلم رو برداشتم و با شتاب به سمت ماشین رفتم. سوار ماشین شدم و از خونه خارج شدم. به سمت موقعیت مکانی که تو واتساپ برام فرستادن حرکت کردم.

مغزم هنوز نتونسته بود قضیه رو تحلیل کنه؛ شوک‌های سرمبجی این قاتل کاغذی رو توی روزی که قبل از طلوع خورشید به دار کشیده بشه، جبران می‌کنم. خیلی دردناکه که این قتل‌ها داره پشت سر هم اتفاق میفته و ما نمی‌تونیم اون ع*و*ضی رو دستگیر کنیم.

همون نیلوفر کاغذی لعنتی روی جنازه‌اش بوده، اون نیلوفر کاغذی به چه معناست؟! این روزها سرم پر از سوال‌هایی بود که هیچ جوابی نمی‌تونستم براشون پیدا کنم. همه چیز مجهول بود. موقعیت مکانی تقریباً مشابه محل پیدا شدن جنازه آرمیتا بود. با فاصله‌ای چندین کیلومتری، از اتوبان خارج شدم و رفتم تو جاده‌ی یه طرفه‌ای که آسفالت بود. ماشین‌های پلیس از دور دیده میشد. سرعتم رو بیشتر کردم و نگاهی به ساعت ماشین کردم؛ ساعت هفت بود. به ماشین‌ها که رسیدم، ماشینم

رو به گوشه پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت احمدی رفتم. احمدی اومد سمتم و احترام گذاشت. به اطراف نگاه کردم ولی خبری از جنازه نبود. احمدی گفت:

-یه ماشین صبح از این جا گذشته بود و متوجه جنازه شده.

-جنازه رو بردن؟

احمدی سر تکون داد.

-آره.

به اطراف خیره شدم. ع*و*ضی یه مناطقی رو انتخاب می‌کنه که هیچ ردی ازش نمونه. احمدی نگران گفت:

-خانوم، این جا موندن فایده نداره، بهتره بریم با خانواده‌ی آرمیتا حرف بزنیم.

بهش خیره شدم، ناامید گفتم:

-نه اون هم بی فایده‌ست. قتل‌های زنجیره‌ای ربطی به خصومت شخصی نداره، خانواده‌های مقتولین هیچ کمکی نمی‌کنن.

احمدی کلافه گفت:

-چی کار کنی؟ بدجوری اوضاع به هم ریخته‌ست. اون قاتل روانی با این سرعتی که در قتل داره، می‌تونه هر لحظه یه دختر دیگه رو به دام بندازه.

نفسم رو رها کردم، ذهنم خالی و درمانده بود.

-واقعاً نمی‌دونم چی کار کنم.

احمدی بهم نگاه کرد. اون هم خوب درک کرده بود که این دفعه توی دردرس بدی افتادیم. با عصبانیت گفت:

-ع*و*ضی خیلی حرفه‌ایه، گرفتنش تقریباً غیرممکنه.

بدون نگاه به احمدی و با درماندگی گفتم:

-توی این پرونده چی داریم جز یه نیلوفر کاغذی؟ چجوری میشه این جوری یه نفر رو گیر بندازیم؟

گوشیم زنگ خورد، برداشتم. قربانی بود، رئیس‌م که دوست نزدیک پدرمه. جوابش دادم.

-سلام آقای قربانی.

-سلام، با یه قاتل زنجیره‌ای طرفیم، درسته؟

-آره، نیلوفر کاغذی این رو می‌رسونه.

-سریع پرونده رو حلتش کن قبل از این که سر و صداش از این بیشتر نشده، بدجوری دارن بهم فشار میارن.

-چشم.

بعد قطع کرد. مغزم هنگ کرده بود، چی کار می‌تونستم بکنم با این شرایطی که به وجود اومده؟ نیلوفر کاغذی، آخه این می‌تونه نماد چی باشه؟

با احمدی رفتیم به محلی توی پایین شهر تهران که سوزان ربوده شده بود. فقط با حدس می‌تونستیم بگیم اون توی مسیر خونه و فروشگاه ربوده شده. دوتا دختر توی روز روشن دزدیده شدن ولی هیچ‌کس ندیده، واقعا جای تعجب داره!

کل اون مسیر رو چندبار رفتیم و اومدیم. از همه سوال کردیم ولی هیچ‌کس چیزی ندیده بود. انگار اجنه اون دخترها رو به قتل رسوندن که هیچ ردی ازشون نیست. اون ع* و* ضی چجوری به این تر و تمیزی دوتا دختر دزدیده؟ اون هم توی روز روشن! مسیر بدون دوربین بود. کلافه به احمدی نگاه کردم.

-انگار شهر مردگانه، هیچ‌کس چیزی ندیده، هیچ دوربینی نیست.

احمدی بهم خیره شد.

-بهتره بریم اداره خانوم.

ذهنم خیلی مشغول بود. نمی‌تونستم برم اداره و دست روی دست بذارم. باید یه کاری کنم، یه راه حل پیدا کنم؛ ولی افسوس که هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسه. دخترها که می‌دونن جامعه چجوریه، چرا یکم محتاط نیستن؟ چرا از جاهای خلوت رفت و آمد می‌کنن؟ قبول نکردن شرایط، باعث تاوان دادن میشه. به احمدی نگاه کردم و گفتم:

-اداره نه، بریم پزشکی قانونی.

احمدی سرتکون داد. بعد به سمت ماشین حرکت کردیم. به اطراف نگاه کردم؛ یه منطقه‌ی فقیرنشین. اگه کسی هم چیزی دیده باشه، دم بالا نمی‌اره، اون قدر توی زندگیشون تحت فشار اقتصادی هستن که کور و سنگدل شدن. سوار ماشین شدیم و به سمت پزشک قانونی رفتیم. احمدی به بیرون خیره بود. من هم در حالی که حواسم به جلو بود، گفتم:

-کجا رو داریم اشتباه می‌ریم که همش به بن‌بست می‌خوریم؟

احمدی بهم نگاه کرد.

-ما راه درست می‌ریم؛ ولی اون همه راه‌هایی رو که به خودش می‌رسه، مسدود کرده.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

-ع* و* ضی! معلومه کلی به خودش افتخار می‌کنه.



احمدی نگاهش رو ازم گرفت و به جلو دوخت.

-فقط می‌تونیم طبق روال پیش بریم، شاید چیزی عوض شد.
با سرتایید کردم و چیزی نگفتم.

دکتر با صدایی که بغض داشت، به جنازه اشاره کرد و گفت:

-برو ببین.

با قدم‌های سست رفتم و روپوش کنار زدم. شوکه نشدم چون می‌دونستم با چی قرار روبه‌رو بشم. عین آرمیتا سلاخی شده بود، موهاش رو قیچی کرده بود، هر ده‌تا انگشتش رو بریده بود، چشم‌هاش رو درآورده بود و معلوم بود که بطری شیشه‌ای توی دهنش خرد کرده. نگاهی به قلبش کردم. زخم‌های کمتری نسبت به آرمیتا داشت، حدودا پنج جای زخم روی قلبش با چاقو زده بود. پشتم به دکتر بود. آروم پرسیدم:

-تعرض؟

صدای پر از غم دکتر اومد.

-فقط قبل از مرگ.

چشام رو بستم. همیشه فکر می‌کردم که احساساتی نمی‌شم ولی این صحنه‌ها اون قدر دلخراش بود که حال من هم بد کنه. نفس‌هام سنگین شده بود، دستام رو مشت کردم و فشار دادم. داد زدم:

-می‌کشتم حرومزاده!

چشمام رو بستم و نفسم رو عصبانی رها کردم. خدایا، چرا نمی‌تونم وظیفهام رو درست انجام بدم؟ وقتی من راحت خوابیدم، این دختر بی‌چاره داشت زجر می‌کشید. احساس گناه می‌کردم. توی این قتل، عین قتل قبلی هیچ سرنخی نگذاشته؛ نه توی محل پیدا شدن جنازه و نه روی جنازه. لعنتی معلومه با برنامه پیش میره!

ساعت چهار بعدازظهر به اداره رسیدم. تا وارد شدم، سیما با گام‌های بلند بهم نزدیک شد و گفت:

-آقای قربانی گفت بری پیشش.

سر تکون دادم و رفتم سمت اتاق قربانی. در زدم و صدای قربانی اومد.



-بیا تو.

رفتم و احترام گذاشتم. قربانی با حالت طلبکارانه‌ای گفت:

-چی کار می‌کنی السا؟! من بیشتر از این‌ها ازت توقع دارم دختر!

بهش خیره شدم. با حالت اعتراض‌گونه جواب دادم:

-قربان، پرونده خیلی پیچیده‌ست. هیچ مدرکی نیست.

قربانی یه پوزخند زد.

-اگه مدرک باشه که هرکسی می‌تونه پرونده رو حل کنه.

بهش خیره شدم. این همه عصبانیت یکم برام عجیب بود ولی خب حقم داشت؛ بدجوری بهش فشار میارن. بدون نگاه بهم گفت:

-نمی‌تونم فرصت زیادی بهت بدم. فشار رومون زیاده و فکر می‌کنم تو تجربه‌ی کافی رو نداری. قراره یه مأمور از مشهد بیاد، تو هم می‌تونی بهش کمک کنی تا سریع‌تر پرونده حل بشه.

-ولی. ...

قربانی بهم نگاه کرد.

-ولی نداره السا، موضوع خیلی سر و صدا کرده. تا کی دست روی دست بذاریم؟

می‌دونستم نظرش عوض نمی‌شه، برای همین بحث نکردم.

بالاخره توی پرونده بودم و می‌تونستم با کمک اون مأمور، پرونده رو حل کنیم. بعد احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

سیما اومد نزدیکم، با کنجکاوی پرسید:

-چی شد؟

من هم بی‌رمق جواب دادم:

-قراره یه مأمور از مشهد بیاد و پرونده رو دست بگیره.

سیما عصبانی گفت:

-ما رو کنار گذاشتن؟

بهش خیره شدم:

-نه، فقط رئیس اونه.

سیما کلافه گفت:



-حالا کی هست؟

سرم رو پایین انداختم و به سمت اتاقم رفتم.

-نپرسیدم.

صدای سیما از پشت سرم اومد.

-ناراحتی السا؟

برگشتم و بهش خیره شدم.

-الان فقط می‌خوام اون ع*و*ضی دستگیر بشه، چیز دیگه‌ای برام اهمیت نداره.

سیما سر تکون داد و حرفم رو تأیید کرد.

رفتم توی اتاقم و جلوی تابلویی که عکس آرمیتا و سوزان رو زده بودم، ایستادم. اسم محلی که جنازشون پیدا شده بود رو روی کاغذ نوشتم و کنار عکسشون زدم. بعد تصویر اون نیلوفر کاغذی رو زدم.

قاتل‌های روانی یه چیز مشترک توی مقتولین می‌بینن که اون‌ها رو انتخاب می‌کنن؛ ولی اون وجه تشابه چیه؟ چیه که این دوتا دختر رو طعمه‌ی اون درنده کرده؟ این دوتا دختر یه چیزی داشتن که قاتل خوشش نمی‌اومده؛ تنها وجه تشابهشون، دختر بودن و تقریباً همسن بودن اون‌هاست. انگیزه‌اش از قتل چیه؟ واقعاً نمی‌شد این پرونده رو حل کرد. ناامید روی صندلی نشستم و چشمام رو بستم. شاید عین فیلم‌ها یه سرنخ پیدا کنم؛ ولی متأسفانه زندگی واقعی، فیلم نیست.

یهو بلند شدم. نشستن توی این اتاق چیزی رو درست نمی‌کنه؛ ولی خب چی کار کنیم؟ باید با احمدی و صبا برم خونه‌ی آرمیتا و با خانوادش حرف بزنیم. با این که بعید می‌دونم این کار کمکی کنه ولی خب، از این بهتره که توی اتاق بشینم. شاید یه اتفاق مثبت بیفته؛ در راه پیدا کردن اون درنده ع*و*ضی!



سیما برای تحقیقات همراه ما اومد. چهارتایی توی ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه آرمیتا می‌رفتیم. یه تیم خوب بودیم که قبلاً یکی دوتا پرونده رو حل کرده بودیم؛ ولی این دفعه یه آدم وحشی مقابل ما هست، یه حریف خیلی زرنگ، یه استاد بزرگ.

سیما جلو سمت شاگرد نشسته بود. احمدی و صبا عقب نشسته بودن. همه ساکت بودیم تا این که سیما سکوت حاکم رو شکست.

-نیلوفر کاغذی نماد چیه؟

صبا بهش نگاه کرد.

-معنای نیلوفر کاغذی، ریشه توی زندگی قاتل داره، یه ارتباط خیلی عجیب، استدلال قاتل‌ها خیلی مسخره‌ست.

در حالی که حواسم به رانندگی بود، گفتم:

-عدم تمرکز توی تحلیل بعضی مسائل خاص.

سیما با تعجب بهم نگاه کرد.

-ولی اون باهوشه و دقت خیلی بالایی داره؛ این رو میشه از قتل‌هاش فهمید.

به جلو خیره بودم.



-من نگفتم تمرکز نداره، فقط گفتم توی تحلیل برخی مسائل تمرکز نداره.

سیما به صندلی تکیه داد و نفسش رو رها کرد و گفت:

-با این که باهوشم ولی توی بعضی حرف‌های تو می‌مونم.

لبخند زدم و سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر برسیم.. هر ثانیه که می‌گذشت، زندگی یه دختر دیگه به خطر میفتاد؛ برای همین هر ثانیه برامون گرانبها بود.

به خونه آرمیتا رسیدیم. دم در چند تا بنر زده بودن. زنگ خونه رو زدم، یه زنگ ساده بود. باید صبر می‌کردیم یه نفر بیاد و در رو باز کنه.

یه خانوم چهل ساله در رو باز کرد. چهره‌ی پکری داشت. بهش خیره شدم.

-سلام، من مأمور تحقیقات پرونده آرم...

صبا با لحنی غمگین پرید وسط حرفم و گفت:

-تسلیت عرض می‌کنیم.

خاله‌ی آرمیتا بهمون نگاه کرد.

-ممنون، بفرمایید.

صبا برعکس من، ارتباط عمومی قوی‌ای داشت. بعد صبا گفت:



-برای تحقیقات اومدیم.

خاله‌ی آرمیتا با سر تایید کرد و به داخل دعوتمون کرد.

بعد رفتیم داخل حیاط و پشت سر خاله‌ی آرمیتا حرکت می‌کردیم. یه حیاط کوچیک داشتن که یه موتور، یه گوشه پارک بود.

بعد با تعارف خاله‌ی آرمیتا رفتیم داخل و روی مبل نشستیم. من روی مبل تک نفره نشستم، سیما و صبا کنار هم و احمدی هم روی مبل تک نفره. خاله‌ی آرمیتا روبه‌رومون نشست و گفت:

-چی می‌خورید؟ بگم دخترم براتون بیاره.

صبا توی روابط عمومی بهتر بود برای همین سکوت کردم تا صبا خودش این قسمت رو پیش ببره. صبا به خاله‌ی آرمیتا نگاه کرد.

-ممنون، فقط چندتا سوال داریم. زیاد مزاحم نمی‌شیم. درک می‌کنیم که الان شرایط خوبی نیست ولی به کمک شما نیاز داریم.

خاله‌ی آرمیتا سر تکون داد.

-بفرمایید.

یه لحظه موندم چه سؤالی بکنم. می‌دونستم که قاتل زنجیره‌ایه و هیچ خصومت شخصی‌ای نداره ولی تنها کاری که فعلا می‌تونستیم بکنیم، حرف زدن با خانواده آرمیتا بود. پدر و مادر آرمیتا دیده نمی‌شدن، به خاله‌ی آرمیتا نگاه کردم.

-پدر و مادر. ...



خاله‌ی آرمیتا پرید وسط حرفم و گفت:

-اون‌ها نیستن، رفتن سر قبر آرمیتا.

سیما یه بار توی زندگیش عین پلیس‌ها حرف زد:

-شخصیت آرمیتا چطور بود؟

خاله‌ی آرمیتا با شنیدن اسم آرمیتا، یه حالی شد. با چهره‌ای غمگین گفت:

-شاد و سرزنده، محکم و کمی لجباز.

می‌دونستم راهی که داریم می‌ریم اشتباهه ولی خب راه دیگه‌ای نیست، اون لعنتی یه‌جوری دوتا قتل رو برنامه‌ریزی کرده که حتی کوچک‌ترین سرنخی وجود نداره.

به خاله‌ی آرمیتا خیره شدم.

-می‌تونم اتاق آرمیتا رو ببینم؟

خاله‌اش با سر تایید کرد.

_اشکالی نداره.



بلند شدیم. حرکت کرد و من هم پشت سرش رفتم. خونشون یه طبقه بود و متراژ متوسطی داشت، معماری ساده با رنگ آبی کمرنگ.

سیما و صبا هم اومدن و رفتیم توی اتاق. یه اتاق ساده دخترونه، با پوستریهای فوتبالی. خاله‌اش با گریه گفت:

-اون دختر سرزنده و شادی بود. واقعاً خونه بعد از اون ساکته.

چیزی برای گفتن نداشتم. کلافه بودم. سیما شروع کرد به سوال کردن از خاله‌ی آرمیتا ولی جواب‌هاش نمی‌تونست کمکی کنه.

به گوشه و کنار اتاق نگاه کردم. با این که می‌دونم یه قاتل زنجیره‌ای هست، چرا این‌جا وقت هدر می‌دیم؟ خدا می‌دونه!

هوف! دارم دیوونه میشم. نه مضمونی وجود داره نه سرنخی، هیچی، هیچی جز نیلوفر کاغذی.

به اشک‌های خاله‌ی آرمیتا خیره شدم، حس بدی داشتم که نمی‌تونم کسی رو که باعث این اشک‌ها شده، به سزای کارش برسونم.

همیشه حس می‌کردم مأمور خوب و باهوشی هستم ولی الان فقط احساس ضعیف بودن نسبت به اون حرومزاده می‌کنم.

با سرعت رفتم توی اداره، امروز خواب مونده بودم.

الان چه فکری در موردم می‌کنند؟ می‌گن طرف به جای پیدا کردن قاتل، تا لنگ ظهر می‌خوابه! داشتم به سمت اتاقم می‌رفتم که سیما جلوم ظاهر شد.



-السا، چقدر دیر کردی.

کلافه گفتم:

-بی خیال سیما! الان وقت سرزنش نیست.

بعد از کنارش رد شدم. صدای سیما از پشت سرم اومد.

-توی اتاقته.

برگشتم و بهش نگاه کردم. با تعجب پرسیدم:

-کی؟!

سیما بهم نگاه کرد.

-همون مأمور مشهدی.

با تعجب پرسیدم:

-اتاق من چی کار می‌کنه؟!

سیما شونه بالا انداخت:



-داره پرونده و اون تابلویی که زدی به دیوار اتاقت رو نگاه می‌کنه. خیلی منتظر موند، دید نمیای و رفت داخل.

با لحنی اعتراض‌گونه گفتم:

-مگه نمی‌تونست پرونده رو توی اتاق خودش مطالعه کنه.

سیما شونه‌ای بالا انداخت.

-به من چه! برو از خودش بپرس.

من هم عصبانی به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. پشتش به من بود و داشت تابلو رو نگاه می‌کرد. اون رئیس حساب میشد برای همین احترام گذاشتم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

-قانون بهم میگه بهتون احترام بذارم و قانون میگه نباید شما بدون اجازه وارد اتاق من بشید.

پشتش به من بود. قد بلندی داشت با هیکل ورزشکاری، داشت به تابلو نگاه می‌کرد. پیراهن مشکی و شلوار لی مشکی تنش بود. بدون این که برگرده، گفت:

-اتاق خوابت که نیست، محل کاره. اگه این همه حساسیتی رو که روی اتاقت داشتی روی پرونده می‌ذاشتی، احتیاج نبود من رو از مشهد بکشونن این‌جا!

صداش خیلی برام آشنا بود. باورم نمی‌شد! نه؛ این، اون نیست! وقتی برگشت و بهم نگاه کرد، شوکه بهش خیره شدم. اون هم اومد سمتم. بهم نگاهی کرد. با اون چشم‌های قهوه‌ای و یه اخم کوچولو که روی صورتش بود، جدی بهم خیره شد.

-تمام اطلاعات پرونده رو می‌خوام. کمتر از نیم ساعت دیگه روی میزم باشه.



بعد از کنارم رد شد و از اتاق خارج شد. من توی شوک بودم و روی مبل ولو شدم. فکرش رو نمی‌کردم که خودش باشه. چرا این‌جوری رفتار کرد؟ یعنی من رو نشناخت؟
دنیا چقدر کوچیکه، واقعاً راست گفتن؛ آدم به آدم نمی‌رسه کوه به... آه! اصلاً توی این اوضاع ضرب‌المثل چیه؟

اون قدر فشار رومه که حتی ضرب‌المثل‌ها رو فراموش کردم. بهتره به جای این حرف‌ها، بلند بشم و پرونده‌ها رو براش ببرم.

بعد پرونده رو برداشتم و از اتاق خارج شدم؛ ولی اتاقش کجاست؟ بعد متوجهی صبا و احمدی و سیما شدم که از اتاق احمدی بیرون اومدن. بهشون نزدیک شدم. سیما بهم نگاه کرد، کنجکاو پرسید:

-چی شد؟

بهش خیره شدم.

-مگه قرار بود چی بشه؟

احمدی اومد بین حرفمون.

-بهتره بریم، منتظره.

به احمدی نگاه کردم و سر تکون دادم. احمدی اتاق اون رو می‌دونست که کجاست. پشت سر احمدی حرکت کردیم.



بعد همه رفتیم سمت اتاق رهام که توی یه ردیف با اتاق من بود. کلا اداره‌ی ما یه طبقه بود و طول بلندی داشت. با یه راهروی بزرگ که اتاق‌ها در دو ردیف بودن. در زدیم و صدای رهام اومد.

-بیا.

تعجب کردم. رهام مهربون و با اخلاق کجا و این آدم بی‌ادب کجا؟ حتما شبیه هم هستن. رفتیم داخل و احترام گذاشتیم. اون هم روی صندلی با حالت مغروری نشسته بود و قیافه‌ی جدی به خودش گرفته بود. رهام بهمون خیره شد.

-تیم پرونده. ...

سیما وسط حرفش پرید.

-آره ما هستیم.

رهام با لحن جدی گفت:

-بذار حرفم تموم بشه.

بعد به احمدی نگاه کرد.

-آقای؟

-احمدی.

رهام به صندلی تکیه داد.

راشای



-آقای احمدی، بعد از من شما مسئولیت پرونده رو دارید، یعنی وقتی من نیستم، تصمیم با شماست.

یعنی چی؟! من سرگردم، بعد یه سروان. ...

نمی‌دونستم قصدش از این رفتار چیه، نکنه با من لج کرده؟! احمدی با سر تأیید کرد. به ما سه تا نگاه کرد.

-معرفی نمی‌کنید؟

سیما سریع جواب داد.

-سیما.

اخم رهام بیشتر شد.

-اسم کوچیکتون رو خواستم؟

خیلی عوض شده بود، سرد و جدی و بداخلاق. این، اون رهامی نبود که من قبلاً می‌شناختم. سیما سرش رو پایین انداخت.

-سهیلی.

رهام به صبا نگاه کرد. صبا گفت:

-خانم احمدی.



رهام نگاهی به احمدی کرد. احمدی جواب داد:

-همسرم هستن.

رهام بهم نگاه کرد، من هم بهش نگاه کردم. بعد پرسید:

-و شما؟

فکرش رو نمی‌کردم که بخواد من هم خودم رو معرفی کنم. از این رفتارهاش بدجوری عصبانی بودم. چی رو می‌خواست ثابت کنه؟ یه جوری رفتار می‌کنه انگار برده گرفته! من هم جدی گفتم:

-لازم به معرفیه؟

رهام پوزخند زد و دستش رو توی موهای مشکیش کرد.

-چیه؟ زورت میاد فامیلیت رو بگی خانوم جهانی؟!

خواستم چیزی بگم ولی اون مافوق من بود. بعد پرونده رو باز کرد و شروع کرد به خوندن. حتی بهمون نگفت بنشینید. چقدر ع*و*ضی شده بود! بهم خیره شد. با تمسخر گفت:

-سه روز از اولین قتل می‌گذره و شما چی کار کردید؟ میشه توضیح بدید؟!

احمدی سریع جواب داد:

-آقای اردشیری، پرونده خیلی پیچیده‌ست.



رهام بلند شد.

-می‌تونید برید تا من صداتون بزنم.

با این رفتارهاش، دلم می‌خواست سرش رو بزنم؛ پسرهای مغرور لعنتی!

ما از اتاق خارج شدیم. قبل از خروج بهش نگاه کردم. رفتار و هیكلش خیلی تغییر کرده بود. نكنه هیكل ساخته و این‌جوری جوگیر شده؟!

پس از خارج شدن از اتاق، به سمت اتاقم حرکت کردم. بعد متوجه‌ی سیما و صبا شدم که پشت سرم راه افتادن. برگشتم و بهشون نگاه کردم. با دستم پرسیدم:

-کجا؟!

سیما لبخند زد:

-بریم اتاق که باید داستان رو کامل بگی، بدون سانسور!

بعد چشمک زد و زودتر از من حرکت کرد. صبا هم پشت سرش سمت اتاقم رفت. فضولن دیگه! در رو باز کردن و رفتن داخل. من هم پشت سرشون رفتم. تا در رو بستم، دوتایی هم‌زمان پرسیدن:

-اون کیه؟ داستان چیه؟

من هم لبخند زدم. ازشون رد شدم و سمت مبل رفتم.

-بی‌خیال! داستانی نداره.



سیما مشتاق گفت:

-اه! راستش رو بگو.

لبخند زدم و روی مبل نشستم. اون دوتا، روبه‌روم عین بچه‌های مشتاق به داستان نشستن. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-موضوع مربوط به چهار سال قبله، من و اون همکار بودیم.

سرم رو بالا آوردم و بهشون نگاه کردم. بیهواری بهم نگاه می‌کردن که انگار دارن فیلم تماشا می‌کنن. سیما سر تکون داد و گفت:

-خب؟

من هم ادامه دادم:

-یه پرونده رو باهاش همکاری می‌کردم؛ پسر مهربون و خوش قلبی بود.

صبا و سیما تعجب کردن. سیما سریع گفت:

-داستان کی رو میگی؟ در مورد این پسر بگو.

بهش چپ‌چپ نگاه کردم:

-اون موقع‌ها این‌جوری بود، الان واقعاً از رفتارش متعجبم.



سیما ناامید، شونه‌ای بالا انداخت.

-همین؟

می‌دونستم در آینده پشیمونم می‌کنن از این که حقیقت رو بهشون گفتم.

-ازم خواستگاری کرد من هم گفتم نه، بعد این موضوع رو به یه دهن‌لق که اون موقع‌ها رفیق بودیم گفتم. اون دختر دهن‌لق کل اداره رو خبردار کرد، رهام هم اون جو رو تحمل نکرد و برگشت شهر خودش.

بهم خیره شدن، سیما سر تکون داد

-آها، حالا ملتفت شدم.

صبا با لحنی اعتراض‌گونه گفت:

-بعد از چهار سال چرا تلافیش رو می‌خواد سر ما در بیاره؟

شونه‌ای بالا انداختم.

-نمی‌دونم چرا این‌جوری رفتار می‌کنه.

سیما با فضولی پرسید:

-چرا گفتی نه؟



بهش خیره شدم

-چون قصد ازدواج نداشتم، عین الان.

هر دو سر تکون دادن، من هم بهشون خیره شدم. داشتن توی مغزشون قضیه رو تحلیل و بررسی می‌کردن.

رهام

روی صندلی ولو بودم. پاهام رو میز گذاشته بودم. فکرش هم نمی‌کردم این‌جا ببینمش، چه برسه به این که دوباره باهاش همکاری کنم. دیگه آدم چهار سال قبل نبودم که عین احمق‌ها رفتار کنم. دختری که عشقت رو نمی‌فهمه، باید عین یه آشغال از زندگیت بندازیش بیرون، من هم همین کار رو کردم! دیگه نمی‌خوام احمق باشم، برای همین انداختمش دور. بی‌خیال پسر! تو برای این چیزها این‌جا نیستی.

به پرونده‌ی دوتا قتل مشابه هم نگاه کردم، بدون هیچ مدرکی. نیلوفر کاغذی، این دیگه نماد چیه؟ چه داستانی پشت این نیلوفر کاغذی وجود داره؟

آدم ع*و*ضی! چجوری دخترهای بی‌چاره رو سلاخی کرده؟ وحشیانه‌ترین قتل‌هایی که تا به حال دیدم، هیچ‌کس رو به بی‌رحمی این حرومزاده ندیدم. عصبانی بلند شدم، دستم رو توی موهام کردم که در زده شد.

-بیا.

احمدی اومد و احترام گذاشت. با نگرانی گفت:



-آقای اردشیری، یه قتل دیگه گزارش شده.

با تعجب به احمدی نگاه کردم. بعد سریع به خودم اومدم، اسلحه‌ام برداشتم به کمرم زدم. بعد گوشیم برداشتم و به سرعت رفتم بیرون. با قدم‌های بلند رفتم سمت ماشین اداره و نشستم داخلش. یه سرباز سریع نشست، بهش خیره شدم.

-آدرس می‌دونی؟

-بله آقا.

-پس دست بجنبون.

به بیرون خیره بودم. چه استقبال گرمی ازم کرد این قاتل کاغذی! ع*و*ضی داره به سرعت نور قتل مرتکب میشه. به چنگم بیفتی، از به دنیا اومدنت پشیمونت می‌کنم!

مسیری که داشتیم می‌رفتیم، تقریباً توی همون مسیری بود که دوتا جنازه‌ی قبلی پیدا شدن.

به محل پیدا شدن جنازه رسیدیم. یه جایی بیرون از شهر، از ماشین پیاده شدم. السا و گروهش دور جنازه که توی نایلون پیچیده شده بود، جمع بودن، رفتم نزدیک و اون‌ها رفتن کنار. به جنازه خیره شدم. محل قتل جای دیگه بود. به احمدی نگاه کردم.

-جنازه رو ببرید پزشکی قانونی.



-باشه آقای اردشیری.

به اطراف نگاه کردم. یه بیابون بود با تپه‌های کوچیک، از اتوبان فاصله زیادی نداشت. مطمئنم این اطراف دوربینی وجود نداره، برای همین این‌جا رو انتخاب کرده. ع*و*ضی آمار کل دوربین‌های شهر رو داره.

السا شال و مانتوی طوسی رنگ تنش بود. با قدم‌های مغرورانه همیشگی‌ش داشت بهم نزدیک میشد. بهش خیره شدم، السا احترام گذاشت و گفت:

-هیچ مدرکی نیست.

بهش خیره شدم و پوزخند زدم.

-چی؟ انتظار داری قاتل برات مدرک بذاره؟ اگه می‌خواست مدرک بذاره، خودش رو تسلیم می‌کرد.

بعد نگاهم کشیده شد سمت جنازه که داشتن بلندش می‌کردن. داد زدم:

-صبر کنید.

از کنار السا گذشتم. جنازه رو بالا نگه داشته بودن. نشستم و به قسمت زیر نایلون نگاه کردم. نایلون روی زمین کشیده شده بود. بلند شدم؛ ولی خبری از رد کشیدگی روی زمین نبود. خب شاید به خاطر سفتی خاک این قسمت، ردی نمونه. به احمدی خیره شدم:

-احمدی.



احمدی اومد نزدیکم.

-با جنازه برو پزشک قانونی و بهشون بگو نمونه‌ی خاک روی نایلون رو هم آزمایش کنن.

احمدی احترام گذاشت و همراه جنازه رفت. این‌جا اتوبان شلوغ و پر رفت و آمدیه؛ این ریسک رو نمی‌کرد که جنازه رو بکشه روی زمین و ببره اون‌جا، پس اون کشیدگی توی محل قتل بوده؛ می‌خواسته جنازه رو توی ماشین بذاره. به السا نگاه کردم، فاصله زیادی نداشتیم. جدی گفتم:

-اون کاردستی رو بیار.

السا سر تکون داد. دستام رو به کمرم زدم، به اطراف نگاه کردم. محل پیدا شدن جنازه‌ها تقریباً توی همین جهت از شهره، فقط فاصله‌ی مکانی دارن. صدای السا اومد که معلوم بود لجش در اومده.

-نیلوفر کاغذی.

برگشتم و به نایلون توی دستش نگاه کردم، نیلوفر کاغذی داخل نایلون بود. ازش گرفتم و آوردمش بالا؛ به کاردستی نگاه کردم. با مقوای آبی شکل، گل نیلوفر درسته کرده بود. روی گلبرگ‌هاش میشد کلمه‌ی نیلوفر کاغذی رو خوند. زیر ل*ب گفتم:

-نیلوفر کاغذی، داستانت چیه؟

السا بهم نگاه می‌کرد. من هم بدون نگاه بهش، نایلون رو سمتش گرفتم. اون هم نایلون رو ازم گرفت و دور شد. پوزخند زدم. هی پسر! حواست باشه الان توی چه شرایطی هستی، باید هر چه زودتر اون موش رو توی تله بندازی.

روی صندلی ولو بودم و با گوشی ور می‌رفتم. تقریباً ساعت سه بعدازظهر بود. توی گوشی درمورد قاتل‌های زنجیره‌ای تحقیقات می‌کردم. سرم رو گذاشتم روی میز و چشمام رو بستم. گوشی رو روی



میز انداختم. ع*و*ضی خیلی باهوشه! این قاتل روانی کیه؟ این کیه که توی س*ی*نه‌اش قلبی نداره؟

در زده شد. سرم رو بلند کردم و چشمام رو باز کردم.

-بیا.

احمدی اومد داخل و احترام گذاشت.

-بشین.

احمدی، چندتا برگه روی میزم گذاشت و بعد نشست. برگه‌های گزارش قتل امروز رو نگاه کردم. به احمدی خیره شدم.

-گزارش پلیس کجاست؟ درمورد گم شدن مقتول.

احمدی دستش رو روی سرش کشید.

-همین نیم ساعت پیش رفتن اداره‌ی پلیس و گزارش پر کردن.

با تعجب به احمدی خیره شدم.

-دخترشون دیروز گم شده، بعد امروز فهمیدن؟

احمدی بهم نگاه کرد.



-دوستم اون جا انجام وظیفه می‌کنه؛ جوری که می‌گفت انگار قرار بوده بره خونه‌ی دوستش. حتی دیشب ساعت یازده شب خونه‌ی دوستش بوده و اون هم تایید کرده.

پوزخند زدم.

-قتل تقریباً یازده شب رخ داده اون چجوری خونه‌ی دوستش بوده؟

بعد در زده شد. به سمت در خیره شدم.

-بیا.

السا اومد و احترام گذاشت.

-گزارش.

با بی‌تفاوتی گفتم:

-بیارش.

السا اومد نزدیکم و برگه رو سمتم گرفت. من هم بدون نگاه کردن بهش، برگه رو گرفتم. بدون توجه به السا شروع کردم به خوندن خلاصه‌ی گزارش:

-بیتا نیک‌منش، هجده ساله. دختر یه کارخونه‌دار، ساعت حدود شش بعدازظهر خونه رو برای رفتن به خونه‌ی دوستش ترک کرده. ساعت یازده شب دوستش تأیید کرده خونه اون‌ها بوده.



به السا نگاه کردم.

-می‌تونی بری.

السا با اعتراض گفت:

-من هم توی پرونده هستم.

بی‌تفاوت بهش نگاه کردم.

-خب؟

السا معلوم بود بدجوری حرصی شده. با صدایی که عصبانیت توش موج می‌زد، گفت:

-من هم باید از مراحل پرونده مطلع باشم.

با اخم گفتم:

-باید؟

بهش خیره شدم.

-بایدی وجود نداره، اگه ناراحتی می‌تونی از پرونده کنار بکشی، من به تیم نیاز ندارم.

السا خیلی عصبانی شده بود. از لپ‌های قرمزش معلوم بود. به احمدی خیره شدم.



-باید بریم محل قتل.

السا رفت سمت در، خواست بره بیرون و من هم بهش خیره شدم.

-خانوم جهانی.

برگشت و بهم نگاه کرد. بدجوری عصبانی بود. پوزخند زدم.

-برای خروج از این اتاق، اول باید اجازه بگیری. وقتی این جوری نسبت به کارت بی‌اهمیتی، چجوری می‌تونی کمک کنی؟

السا بدون زدن حرفی، از اتاق خارج شد. نگاهم رو از در گرفتم و به احمدی دوختم.

السا

رفتم توی دستشویی و شروع کردم به گریه کردن. پسرهای ع*و*ضی! بدجوری من رو تحقیر می‌کرد. توی عمرم این جوری تحقیر نشده بودم، اون هم جلوی احمدی. ع*و*ضی، بداخلاق، احمق!

خیلی عصبانی بودم. حیف قانون نمی‌ذاره پدرش رو در بیارم.

به آینه نگاه کردم. چقدر ضعیف شدی دختر! به خودت بیا.



دست خودم نبود. وقتی خیلی فشار عصبی داشتم، می‌رفتم یه گوشه و خودم رو خالی می‌کردم.

رهام

با احمدی رفتیم به محلی که ردیابی شده بود. گوشی بیتا اون جا افتاده و روشن بود. خیلی جالب بود که گوشی رو روشن گذاشته. با احمدی دنبالش می‌گشتیم. یه زمین پر از سنگ و آشغال؛ بالاخره پیداش کردم و برداشتمش.

-پیداش کردم.

بعد با دستکش برداشتم. رمز داشت لعنتی! گوشی رو به احمدی دادم.

-گوشی رو بده به بچه‌ها و ببین اثر انگشت روش نیست؟

احمدی یه نایلون آورد جلو و من هم گوشی رو انداختم داخل. بعد بهش خیره شدم.

-دوست بیتا رو فردا بیار اداره.

احمدی احترام گذاشت و رفت.

من هم منطقه رو با دقت نگاه کردم. هیچ دوربینی توی اطراف نبود. گوشیم برداشتم بهش زنگ زدم، اون ارتباطات زیادی داره:

-سلام پسر.

-سلام آقا پلیسه.



-زن گرفتی و ما رو فراموش کردی، سرکش؟

-زخم ز*ب*ون نزن جوجه پلیس، چی می‌خوای؟

-بچه زرنگ! زودی فهمیدی کارم گیره.

-پس چی؟ مأمور مخفی باید باهوش‌ترین باشه.

-نخیرم، مأمور تحقیقات باهوش‌ترینه!

آراد خندید.

-میگن بداخلاق شدی ولی هنوز شوخ طبعیت رو داری.

-خب، حالا که این‌قدر اطلاعاتت قویه، بهم کمک می‌کنی؟

-چه کمکی؟

-چندتا عکس برات می‌فرستم، با آدرس محل ربوده شدن.

-توی اخبار شنیدم، بفرست توی واتساپ.

-دمت گرم سرکش!

-برای پیدا کردن اون حرومزاده، هر کمکی خواستی روی من حساب کن.



-اوکیه داداش، به زن داداش و آرشاویر کوچولو سلام برسون.

-بزرگیت رو می‌رسونم، خبری شد می‌زنم.

-فدات داداش، شرت کم!

-گمشو ع*و*ضی! فعلا.

قطع کردم. با کمک آزاد می‌تونم سریع‌تر اطلاعات به دست بیارم.

ساعت حدود هفت شب بود. تیم رو جمع کرده بودم توی اتاقم و جلوشون ایستاده بودم. صبا و احمدی کنار هم روی مبل نشسته بودن، سیما و السا هم رو مبل های تک‌نفره. جلوی تابلویی که درست کرده بودم، پشت به تیم ایستادم.

-نیلوفر کاغذی، جنازه‌های نایلون پیچ شده، جاده‌های بیرون از شهر، کوچه و پس‌کوچه‌های خلوت.

بعد برگشتم بهشون خیره شدم.

-خب، از این‌جور چیزها، چجوری به قاتل برسیم؟ همه‌ی چیزی که داریم، فقط یه علامت سواله.



به سیما نگاه کردم.

-خب خانوم سهیلی، اطلاعات رو بررسی کردی؟

سیما جواب داد:

-آره ولی تا قبل از این قتل‌ها، چنین قتلی گزارش نشده.

به السا نگاه کردم. به خودم قول دادم که ازش چشم بپوشونم و بهش حسی نداشته باشم، حسی که حتی قلبم انکارش می‌کرد. به احمدی سپرده بودم که صبا و السا رو بفرسته پیش خانوادگی سوزان بهشتی.

-خب، از حرف زدن با خانوادگی سوزان چی به دست آوردید؟

السا به صبا نگاه کرد. صبا بهم خیره شد.

-یه خانواده که اصلا شرایط مالی خوبی نداشتن. با این حال، دختر سرزنده‌ای بوده؛ با این که به خاطر نداشتن جهیزیه، کسی باهاش ازدواج نکرده. چندتا خواستگار اون رو به خاطر نداشتن جهیزیه، رد کردن.

پوزخند زدم و یه نخ سیگار گوشه ل*بم گذاشتم.

-من اطلاعات کاربردی می‌خوام نه زندگی‌نامه!

بعد با فندک، سیگارم رو روشن کردم. به شعله‌ی آتش نگاه کردم و یه پک زدم.



-انگار باید تیم رو عوض کنم.

السا با عصبانیت بهم توپید.

-چرا این جوری رفتار می‌کنی؟ چی رو می‌خوای ثابت کنی؟

بهبش خیره شدم و دود سیگار رو رها کردم. السا بلند شد.

-بچه‌ها برید بیرون.

احمدی و صبا و سیما بلند شدن. من هم به السا بی‌توجه نگاه می‌کردم. هر سه رفتن بیرون. السا رو به من کرد و گفت:

-چته رهام؟ چی رو می‌خوای ثابت کنی؟

یه پک محکم از سیگارم گرفتم.

-تو چته؟

-ببین، الان وقت خوبی برای این مسخره‌بازی‌ها نیست. بهتره تمرکزت رو بذاری روی پرونده، نه تلافی کردن گذشته!

نباید پیشش کم می‌آوردم. رفتم نزدیکش و دود سیگارم رو رها کردم روی صورتش. فاصله‌مون کم بود.



-درسته، باید تمرکز کرد روی پرونده. تو هم تمرکزت رو بذار روی پرونده، نه رفتارهای من! حالا می‌تونی بری.

السا با حرص به سمت در رفت. من هم یه پک زدم و گفتم:

-بار آخرت باشه این‌جوری رفتار می‌کنی وگرنه از پرونده می‌ذارمت کنار. من توی کارم هیچ مسئله‌ی شخصی با کسی ندارم خانوم جهانی.

السا بهم نگاه کرد.

-ولی رفتارت. ...

پریدم وسط حرفش.

-رفتار من به شما هیچ ربطی نداره خانوم جهانی.

السا با عصبانیت گفت:

-عفت کلام داشته باش! من آدمی نیستم که بذارم از موقعیت سوء استفاده کنی و بهم توهین کنی. این که مافوق منی، اصلاً برام مهم نیست.

پوزخند زدم و سیگارم رو خاموش کردم. بهش خیره شدم.

-حدت رو نگه دار.

السا با پوزخند گفت:



-همینطور تو!

بعد از اتاق بیرون رفت. من هم به میز تکیه دادم. دختره‌ی احمق! چقدر گستاخه، ولی من ازت بدترم جوجه!

توی اتاق هتل، زیر دوش بودم. اون قدر بیهویی من رو کشوندن اینچا که نشد خونه بگیرم. بعدش هم من فقط برای همین پرونده این جام؛ چرا الکی وقتم رو برای پیدا کردن خونه هدر بدم؟ هتل مجانی، استفاده کن و لذتت رو ببر! مثل بقیه‌ی مسئولین این مملکت که فقط از بودجه‌ها ل*ذت می‌برن و نه استفاده‌ی کاربردی! بالاخره باید یه چیزی از این اساتید زحمتکش یاد بگیریم. بی‌خیال رهام! حرف‌های سیاسی نزن که عاقبت خوبی نداره، ببند گاله رو!

یاد اون دخترها افتادم که توسط اون حیوون، دریده شدن. یه تبه‌کار ع*و*ضی! یه قاتل روانی که داشت عقده خالی می‌کرد؛

عقده‌ی گذشته. خشم زیادی درونش هست؛ یه عصبانیت که خیلی خطرناک. با سرعتی که داره، هر لحظه یه دختر رو به دام می‌اندازه. نیلوفر کاغذی که با مقوای آبی درست کرده،

تنها نشونه از اونه. مراحل تحقیقات رو خوب می‌دونه، توی هیچ قتلی گاف نداده. واقعا یه تبه‌کار باهوشه؛ ولی این فیلم مال منه، نمی‌ذارم نقش اول رو ازم بدزده!

راشای

السا

روی تخت دراز کشیدم. خیلی عصبانی بودم. توی همون روز اول اومدنش، اندازه‌ی تمام عقده‌هاش توی این چهار سال من رو با کارهای زجر داد. واقعا باورم نمی‌شه، اون رهام خوش قلب و مهربون کجا، این غول سنگدل کجا؟! خیلی جدی و بی‌ادب شده. بی‌خیال دختر! مگه قراره زنش بشی که این قدر شخصیتش برات مهمه؟



چشمام رو بستم و چهره‌اش اومد جلوی چشمام؛ ای کاش میشد با مشت بکوبم توی اون قیافه‌ی خشک و جدیش! این‌جوری دلم اروم می‌گرفت.

توی سه چهار روز، سه تا قتل اتفاق افتاده، بعد خانوم جهانی ذهنش درگیر اون کوه یخه! اون حیوون کیه؟ خیلی دوست دارم همین بلایی که سر دخترهای مردم در میاره، سر خودش در بیارم. توی جام‌نشستم. نه فایده نداره، این‌جوری خوابم نمی‌بره، باید خودم رو خالی کنم. بالشت رو گذاشتم و شروع کردم به مشت زدنش.

-لعنتی! قاتل حرومی!

بعد یاد اون احمق افتادم.

-پسرهای خل مغز! فکر کرده کیه؟ چطور جرأت کردی با من این‌جوری حرف بزنی؟ با یه گلوله خلاصت می‌کنم.

لش افتادم توی جام و نفس‌نفس می‌زدم. نمی‌دونم خدا از خلق این پسرهای احمق چه هدفی داشته؟

توی همین افکار بودم که چشمام سنگین شد و رفتم توی دنیای خواب. خواب می‌دیدم من و رهام سر سفره‌ی عقد هستیم، بعد رهام بیهو غیب شد. خوابم زیاد واضح نبود، صبح که بیدار شدم فقط همین یادم بود. چشمام رو مالیدم.

-ای خدا! توی خواب هم راحت نمی‌ذاره اون احمق!

بعد خوابالو بلندشدم و به دستشویی رفتم.

یه سرباز داشت خرده شیشه‌ها رو جمع می‌کرد. من هم روی صندلی ولو بودم و گزارش سه تا قتل رو با دقت نگاه می‌کردم. قتل‌های شبیه به هم با یه امضای نیلوفر کاغذی. چشم‌هاشون رو درآورده،



هر ده‌تا انگشت دستشون رو بریده، چندتا شیشه توی دهنشون خرد کرده، موهاشون رو قیچی کرده، به قلبشون چندتا ضربه زده و بهشون تعرض کرده، دقیقا مثل هم.

کلافه سرم رو روی میز گذاشتم. ای خدا! چجوری گیرش بندازم؟ بعد به قتل‌ها فکر می‌کردم، به مکان و نوع قتل که یهو سرم رو از رو میز برداشتم. گزارش قتل‌ها رو دوباره خوندم. درسته! این فرق داره، این قتل با اون دوتا فرق داره. به سرباز نگاه کردم:

-برو به سروان احمدی بگو تیم رو جمع کنه.

سرباز گفت:

-چشم آقا.

بعد دوباره مشغول جمع کردن شیشه‌ها شد. بهش خیره شدم.

-اون رو ول کن.

سرباز با عجله احترام گذاشت و رفت. من هم با دقت دوباره خوندم. بالاخره توی این پرونده‌ی عجیب یه چیزی پیدا کردم. بعد از چند دقیقه، در زده شد.

-بیا.

بعد احمدی و السا و صبا وارد اتاق شدنو بهشون خیره شدم.

-سهیلی کجاست؟



سهیلی یهو وارد شد ولی احترام نداشت.

-بنشینید.

صبا و احمدی کنار هم و سیما و السا کنار همدیگه نشستن. بهشون خیره شدم.

-قتل‌ها شبیه همه، درسته؟

احمدی بهم نگاه کرد.

-درسته.

سریا تکیه دادم به میز و پوزخند زدم.

-نه دیگه غلطه!

السا با تعجب بهم نگاه کرد.

-یعنی چی؟

بهم نگاه کردم.

-شاید روش قتل‌ها شبیه هم باشه ولی شدت عصبانیت قاتل توی یکیش از بقیه بیشتره.

سیما با تعجب گفت:



-شدت عصبانیت؟

-آره، قاتل یکی رو بیشتر زجر داده، با یکیشون تسویه حساب شخصی داشته.

السا بهم خیره شد.

-کی؟

توی چشم‌های مشکیش خیره شدم.

-اولین مقتول، آرمیتا کریمی.

-منظورت چیه؟

تکیه‌ام رو از میز گرفتم.

-دوتا دلیل دارم، اولیش اینکه قاتل به قلب سوزان پنج و بیتا چهارتا چاقو زده؛ ولی به قلب آرمیتا اون قدر چاقو زده که نتونستیم حسابش بکنیم.

بعد مکثی کردم.

-و دومین دلیل، تعرض. به سوزان و بیتا فقط قبل از مرگ تعرض کرده ولی به آرمیتا هم قبل از مرگ و هم بعد از مرگ تعرض کرده.



چهار تاییشون توی فکر فرو رفتن. من هم بهشون خیره شدم.

-فکر کردن بسه! الان وقت عمله. آقا و خانوم احمدی، همین الان برید دنبال دوست صمیمی آرمیتا، دختر خانوم عطایی.

السا یهو گفت:

-آرمیتا قتل اولش بوده پس. ...

پریدم وسط حرفش.

-حتما می‌خوای بگی قتل اولش بوده، به خاطر همین شدتش بیشتره.

السا سر تکون داد.

-آره.

با حالت مغروری بهش خیره شدم.

-واقعا شما رو کی مامور کرده؟ بی‌خیال! می‌تونید برید. احمدی، تو هم سریع برو دنبالش.

السا می‌خواست یه چیزی بگه ولی هی جلوی خودش رو می‌گرفت، صورتش از عصبانیت قرمز شده بود.

صبا و سیما که متوجه‌ی حالش شدن، اون رو بردنش بیرون از اتاق؛ من هم یه نخ سیگار روشن کردم. یه پک زدم و به استدلالم فکر کردم. نه، استدلال درست و منطقی‌ایه.



السا

با عصبانیت روی صندلیم نشستمو پسرهی احمق! یه روز کل گلوله‌های اسلحه‌ام رو توی مغزت خالی می‌کنم!

یکم به استدلالش فکر کردم. اون قدرها هم حرفش بی‌منطق نبود. نمی‌شد منکر شدت عصبانیت زیاد توی قتل آرمیتا با دوتا قتل دیگه شد. سیما در رو باز کرد و بهم نگاه کرد.

-اومدن.

من هم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. به سمت اتاق اون کوه یخی حرکت کردم. در زدم که یهو متوجهی احمدی و صبا شدم که اومدن پشت سرم. صدای رهام اومد.

-بیا.

در رو باز کردم و رفتم داخل که سیما هم خودش رو رسوند. رهام به ما چهارتا اشاره کرد که یه گوشه بنشینیم.

رهام سرپایی کنار سحر ایستاده بود. سحر هم نشسته بود روی صندلی؛ ما هم روی مبل نشستیم. رهام به سحر خیره شد.

-راحت اومدی این‌جا؟

سحر سر تکون داد. رهام پوزخند زد.

-نشد دیگه، سر تکون دادن برای من فایده نداره، برای بهترین دوستت هم سر تکون دادن فایده نداره.



بعد مکثی کرد و ادامه داد:

-مگه نمی‌خوای قاتلش به سزای عملش برسه؟

سحر به رهام خیره شد. اشک توی چشماش جمع شد. رهام به سحر خیره شد.

-نیلوفر کاغذی و آرمیتا.

شاید بداخلاق بود و بی ادب؛ ولی مامور خوبی بود. سحر با سردرگمی پرسید:

-چی؟

رهام کلافه به صبا نگاه کرد، صبا هم به سحر خیره شد:

-سحر، می‌دونی چه ارتباطی بین آرمیتا و کاردستی نیلوفر کاغذیه؟

-نمی‌دونم.

رهام دستش رو به کمرش زد.

-نشد دیگه، من فهمیدم قاتل با آرمیتا یه ارتباطی داشته؛ پس نیلوفر کاغذی حتما به آرمیتا مربوطه.

-نمی‌دونم واقعا.



رهام به میز تکیه داد.

-مگه تو بهترین دوستش نیستی؟ پس مسلما بیشتر از خانواده‌ش درمورد رازهای زندگیش می‌دونی.

سحر به رهام نگاه کرد. بدجوری استرس داشت و از صورتش معلوم بود.

رهام

بهم خیره شد. ترس و اضطرابش آشکار بود. سحر بهم خیره شد.

-واقعا نمی‌فهمم چی دارید می‌گید.

به السا نگاه کردم.

-خانوم جهانی.

اون زن بود، راحت‌تر می‌تونست ازش بپرسه. السا اومد و کنار سحر ایستاد. من هم یه نخ سیگار روشن کردم و بهشون خیره شدم. السا به سحر نگاه کرد.

-نگاه کن سحر، تو کسی رو می‌شناسی که از آرمیتا کینه داشته باشه؟

سحر سر تکون داد:



-نه، فقط به کامران شک داشتم.

السا بهم نگاه کرد، دود سیگارم رو رها کردم. باید بریم سراغ خانواده‌ش؛ این دختره نمی‌تونه بهمون کمکی کنه.

-آقا و خانوم احمدی، برگردونیدش خونه.

بعد به السا نگاه کردم.

-من و شما به همراه خانوم سهیلی می‌ریم خونهی آرمیتا.

السا بهم نگاه کرد. من هم نگاه گذرابی بهش کردم و بعد به سحر نگاه کردم. من رو باش فکر کردم این دختره با کلی اسرار از زندگی آرمیتا میاد این‌جا؛ نگو دختره‌ی پخمه فقط بلده بگه چی؟ نمی‌دونم و از این چیزها!

الکی داریم وقت هدر می‌دیم. قبلا به خونهی آرمیتا رفتن ولی بهشون اعتماد ندارم. السا فقط ادعای تو خالیه، زیاد چیزی بارش نیست. عجیب هم نیست، چون علاقه‌ای به این شغل نداره و فقط به خاطر پدرش پلیس شده. هوف! الان وقت فکر کردن به این چیزها نیست، الان فقط وقت مبارزه با اون ع*و*ضی درنده‌ست.

سمت شاگرد نشسته بودم. سیما و السا عقب نشسته بودن و به بیرون خیره بودن. من هم نگاهم به جلو بود. ذهنم مشغول بود ولی سیما رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

-رفتن پیش خانواده‌ی آرمیتا فایده نداره؛ ما چندین بار رفتیم و اون‌ها جوابشون همش نه بوده به این که دشمنی دارن یا نه؟

بدون نگاه به عقب گفتم:



-چاره‌ای نداریم، سحر که چیزی برامون نداشت.

صدای السا اومد.

-رسانه‌ها بدجوری دارن ازمون انتقاد می‌کنن، جو سنگینی علیه ما هست، نمی‌تونیم وقت تلف کنیم.

پوزخند زدم.

-وقت تلف کردن نیست. در مورد رسانه‌ها هم باید بگم اگه چیزی ننویسن، از کجا شکمشون رو سیر کنن؟ زیاد توجهی به این مسائل بی‌اهمیت نکن و تمرکزت رو بذار روی پرونده.

بعد دیگه سوالی نکردن. من هم تکیه‌ام رو دادم به صندلی و چشم‌ام رو بستم.

السا

جو خونه هنوز هم سنگین بود. پدر، مادر، برادرش و نامزد آرمیتا خونه بودن. روبه‌روی ما روی مبل نشسته بودن. حال روحیشون زیاد خوب نبود. اون حرومزاده زندگیشون رو نابود کرده بود. رهام به پدر آرمیتا خیره شد.

-ببخشید مزاحم شدیم.

برادر آرمیتا جواب داد:



-اشکالی نداره آقا، در مورد قاتل هنوز. ...

مادرش زد زیر گریه و پدرش سعی کرد آرومش کنه. رهام به برادر آرمیتا خیره شد.

-برای پیدا کردن اون به کمک شما نیاز داریم.

-بفرمایید.

-به کسی شک دارید؟ کسی که می‌تونه ازتون کینه داشته باشه.

برادر مقتول بعد از اندکی فکر گفت:

-آقا ما با کسی مشکل نداریم.

به نامزد آرمیتا نگاه کردم. بعد بدون ملاحظه پرسیدم:

-ببخشید این رو می‌پرسم ولی قبلاً داستان عاشقانه‌ای یا از این چیزها با کسی نداشته؟ یا عشق
یه طرفه‌ای؟

رهام بهم نگاهی کرد. من هم نگاهی بهش کردم. برادر آرمیتا بهم خیره شد.

-نه خانوم. آرمیتا اهل این چیزها نبود؛ بعدش هم من کنترل زیادی روش داشتم.

رهام به نامزدش نگاه کرد و گفت:



-تو اون روز کجا بودی؟

پدر آرمیتا جواب داد:

-پیش من و پدرش بود.

رهام بلند شد.

-ممنون. اگه چیزی یادتون اومد که توی روند پرونده تأثیرگذار بود، بهم خبر بدید.

بعدش شمارهش رو به برادر آرمیتا داد.

رهام

از خونه بیرون اومدیم. سرباز کنار ماشین ایستاده بود. بهش خیره شدم.

-ماشین رو روشن کن.

السا بهم نگاه کرد.

-اون قاتل سریالیه؛ هیچ خصومت شخصی‌ای با مقتولین نداره.



جدی بهش نگاه کردم.

-بیخیال! نمی‌خواد برای من نطق کنی.

بعد به سرباز نگاه کردم و رو بهش گفتم:

-خانوم‌ها رو برسون، من نمیام.

السا بهم توپید.

-چرا این‌جوری رفتار می‌کنی؟ ادب داشته باش وگرنه مجبورم با آقای قربانی درمورد این رفتارهای زشتت حرف بزنم.

سیگار رو گوشه ل*بم گذاشتم.

-برو بابا.

السا عصبانی بهم نگاه کرد. من هم بدون توجه به سمت خیابون اصلی رفتم. الان فقط باید تنها باشم تا بتونم قضیه رو تحلیل کنم.

صدای روشن شدن ماشین رو از پشت سرم متوجه شدم. بعد ماشین اومد کنارم ایستاد، سرباز بهم خیره شد.

-آقا سوار بشید تا سر خیابون برسونمتون.

دود سیگارم رو رها کردم.



-مگه می‌خوای دختر خر کنی که سوار ماشینت بشه؟ گفتم که نمیام.

سرباز باشه‌ای گفت و حرکت کرد. نگاهم به سمت السا کشیده شد. اون هم نگاهش رو با غرور و اخم ازم گرفت.

بعد ماشین رفت. سیگارم رو زیر پا له کردم که گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی آزاد بود.

-سلام پسر، خوش خبر باشی.

-سلام جوجه پلیسه! یه سرنخ پیدا کردم ولی قطعی نیست. طرف م*ست بوده، زیاد نمی‌شه روی حرفش حساب کرد ولی تنها سرنخه.

-چی هست؟

-یه پراید سفید توی کوچه پس کوچه‌ها آرمیتا رو سوار کرده. اول سوار نشده ولی بعد باهاش حرف زده و سوار ماشین شده. احتمالاً طرف رو می‌شناخته.

-شماره پلاک؟

-دوربینی وجود نداره توی این مناطق؛ این یارو هم م*ست بوده و این چیزها رو هم به زور یادشه، تصویر دختره رو که دیده یادش اومده. آخه رفته جلو بهش شماره بده ولی دختره بهش فحش داده؛ این هم از دور دیده که یکی دیگه سوارش کرده.

-باز هم دمت گرم سرکش! کمک خوبیه، نظریه من رو ثابت می‌کنه.



-بازم پیگیری می‌کنم. اگه خبری شد، بهت خبر میدم.

-قربانت داداش، فعلاً.

-وظیفه‌ست، فعلاً.

بعد قطع کردم. مطمئن بودم که آرمیتا و قاتل شناخت قبلی دارن. اون همه عصبانیت بی‌دلیل نبوده. به سمت خیابون دویدم. باید زودتر می‌رسیدم. تا الان هم کلی وقت هدر دادیم.

رسیدم اون‌جا؛ توی راه به بچه‌ها خبر دادم که به این‌جا بیان تا بتونیم تحقیقات رو شروع کنیم. بعد زنگ زدم به شاهی که سرکش پیدا کرده بود.

-کجایی بهرام؟

-آقا دارم میام، دیدمتون.

بعد قطع کردم. به اطراف نگاه کردم و متوجه‌ی یه مرد با قد متوسط، موهای مشکی مدل بوکسوری و سفیدپوست شدم که داشت به سمت من میومد. من هم یکم رفتم نزدیک‌تر تا رسید.

-سلام آقا.

بهش خیره شدم.

-سلام بهرام. خب، شروع کن که وقت طلاست.



بهرام حرکت کرد.

-بریم محلی که سوارش کرد آقا.

به یه گوشه اشاره کرد.

-این جا آقا. ...

حرفش رو خورد. فهمیدم قضیه چیه.

-راحت باش و حرفت رو بزن.

بهرام با ترس گفت:

-این جا ایستاده بودم که از دور داشت به سمتم میومد. من هم می‌خواستم بهش شماره بدم که شروع کرد به فحش دادن. ترسیدم شر بشه و بی‌خیالش شدم. بعد وارد کوچه‌ی بعدی شد.

بهش نگاه کردم.

-خب؟

بعد بهرام رفت سر کوچه و من هم دنبالش رفتم. با دست جلوتر رو نشون داد.

-این جا ایستادم که متوجه‌ی پراید سفیدی شدم که جلوتر از دختر ایستاده بود. تا دختره از کنار ماشین رد شد، بوق زد و اسمش رو صدا زد.



-آرمیتا؟

بهرام کمی فکر کرد.

-نه آقا، آرمیتا نگفت.

بهبش خیره شدم.

-پس چی گفت؟

بهرام دستی به موهاش کشید.

-آقا حالم اون روز زیاد خوش نبود. فاصله هم زیاد بود ولی هر چی گفتم، آرمیتا نگفت. مطمئنم.

توی همین لحظه صدای احمدی رو از پشت سرم شنیدم.

-سلام، چیزی شده آقا؟

برگشتم به عقب و متوجهی احمدی، صبا، سیما و السا شدم. بهشون گفتم:

-یه لحظه.

بعد به بهرام نگاه کردم.



-مگه من مسخره تو شدم؟! اسم دختره آرمیتا بوده بعد تو میگی. ...

پرید وسط حرفم.

-دختره خودش بود، مطمئنم ولی آرمیتا صداش نزد؛ این رو هم مطمئنم آقا.

برگشتم و به بچه‌ها نگاه کردم.

-طبق اطلاعاتی که به دست آوردم، یه پراید سفید آرمیتا رو سوار کرده. خودتون هم شنیدید که آرمیتا صداش نزده؛ اون رو با یه اسم دیگه می‌شناخته.

السا کمی اخم داشت. انگار بدجوری از قضیه صبح ناراحته. به جهنم! اصلا برام مهم نیست. به کوچه نگاه کردم.

-آقا و خانوم احمدی، شما این طرف کوچه رو بررسی کنید تا جایی که به خیابون اصلی برسه و دنبال دوربین بگردید.

بعد رو کردم به السا.

-شما دوتا هم این سمت کوچه.

سیما و السا احترام گذاشتن و رفتن. من هم به بهرام نگاه کردم.

-این ن*زد*یک*ی‌هت یه جایی هست که یه چیزی بخوریم؟

بهرام با سر تایید کرد.



-یه ساندویچی توپ هست، کارش درسته.

-پس بریم.

بعد دنبال بهرام راه افتادم.

السا

با سیما داشتیم کوچه رو بررسی می‌کردیم. نمی‌دونم این اطلاعات و شاهد رو چجوری پیدا کرده بود. بهرام استعداد خوبی توی حل پرونده‌های جنایی داشت، به خاطر همین خیلی زود پیشرفت زیادی کرد ولی رفتارش دیگه مثل قبل محترمانه نبود؛ خیلی بی‌شعور و بی‌ادب شده بود. انگار تازه دیده بودمش و شناختی ازش نداشتم. با این رفتارها واقعا بهرام ناشناس بود. آدم قبلی مهربون و مودب بود، برعکس این آدم جدی و بی‌ادب! سیما کلافه گفت:

-السا، چجوری امروز از دست این خلاص بشم؟ آدم می‌ترسه باهاش حرف بزنه، چه برسه برم ازش بخوام که من زودتر برم خونه. بعد از مدت‌ها یه خواستگار پیدا شده بهرام، حالا خوبه این کوه یخی بیرونش؟ به خدا اگه این‌جوری بشه، خودش رو مجبور می‌کنم باهام ازدواج کنه!

بهش نگاه کردم:

-به جای این حرف‌ها به اطرافت نگاه کن و دنبال دوربین باش.

سیما با لبخند موزیانه‌ای گفت:

-چیه عزیزم؟ کراش داری روش؟ ناراحت شدی حسود خانوم؟!

بعد خندید. می‌دونست من حرصم در میاد، دلش می‌خواست سر به سر من بذاره.



-آره دارم از حسودی می‌میرم. دیوونه شدی؟ ارزونی خودت!

سیما چشمک زد:

-ارزونی منه؛ ولی اون دلش با توعه.

با اخم بهش خیره شدم.

-این موضوع مال قبله، دیگه این چیزها وجود نداره، از رفتارش معلومه.

سیما دستش رو باز کرد

-شاعر میگه که اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟! مطمئنم پشت این رفتارهاش با تو، عشقه.

-بسه دیگه سیما! تمرکزت رو بذار روی کار، باید زودتر این پرونده رو حل کنیم.

سیما سر تکون داد.

-اوکی بی‌خیال خواستگار؛ قسمت من اینه که ترشی بندازم!

-نترس، یکی رو خدا می‌زنه پس سرش میاد تو رو میگیره و خودش رو بدبخت می‌کنه.

سیما بهم نگاه کرد.



-بی‌مزه!

بعد تا خیابون اصلی حرکت کردیم. خبری از دوربین نبود. سیما روبه‌روم ایستاد.

-یه ایده‌ی خوب.

-چی؟

سیما با هیجان گفت:

-من میرم خونه، تو بهش بگو یه مشکل پیش اومد و رفت. مطمئنم اصلا بودن و نبودن من توی پرونده و مراحل تحقیقات براش فرق نداره. نگاه کن السا، همه مثل تو احمق نیستن قید شوهر رو بزنن! نذار مجرد بمیرم، خواهش خواهش خواهش!

با لبخند گفتم:

-یعنی خاک!

-برم خوشگلم؟

-گمشو، دختره‌ی شوهر ندیده!

-نه این که دیدی و ده‌تا داری!



-بی خیال، نمی خواد بری.

-غلط کردم مهربونم.

لبخند زدم. اون هم لپم رو ب*و*سید و به سمت خیابون رفت.

-ممنون، جبران می کنم.

لبخند زدم. دختره ی احمق تا خونه از خوش حالی سخته نکنه خیلیه! من هم برگشتم. توی راه برگشت، باز دوباره همه جا رو با دقت نگاه کردم ولی هیچ دوربین لعنتی ای نبود.

کلافه شده بودم. رهام داشت پرونده رو به تنهایی پیش می برد، من هم شده بودم یه مهره ی سوخته. بی خیال دختر! الان وقت حسادت و لجبازی نیست. به اون دخترها فکر کن؛ توی وظیفه، هیچ حس شخصی نباید دخیل باشه.

رهام

توی یه ساندویچی با بهرام نشستیم. یه ساندویچی کوچیک بود که کلا سه تا میز داشت. بهرام رو به من کرد.

-چی می خوری آقا؟

به بیرون خیره شدم.

-همبر.

بهرام به ساندویچ فروش نگاه کرد.



-داداش، دوتا همبر بزن برای ما.

ساندویچ فروش گفت:

-چند نونه بهرام؟

من هم با انگشتم، عدد سه رو بهش نشون دادم. بهرام گفت:

-سه نون داش حسین.

به بیرون نگاه کردم که یه نفر دیگه اومد داخل ساندویچی. رو به طرف نگاه کرد.

-سلام حسین.

-سلام علی.

بعد شروع کردن به زر زر کردن. به بهرام نگاه کردم، معلوم بود ترسیده و دلش میخواست هر چه زودتر از شرم خلاص بشه. با گوشی ور می رفتم. علی و حسین هم درمورد چیزهای چرت و پرت زر میزدن؛ فلانی چی کار می کنه، بیشتر درمورد دوست های مشترکشون حرف میزدن.

علی رو به حسین گفت:

-راستی، خونه ممد رفتی؟



حسین در حالی که همبر میزد:

-ممد؟ نه آخرین بار عرقش ضد حال زد دیگه نرفتم. ل*اشی معلوم نبود قرص زده بود چی زده بود، توی حال مرگ افتاده بودم.

علی خندید.

-آره ل*اشی به پدرشم رحم نمی‌کنه چه برسه به رفیق. دم در خونش دوربین گذاشته که اگه کسی وارد کوچه بشه بفهمه. بدجوری کارش گرفته، مأمور بیاد، سریع جمع و جور می‌کنه.

گوش‌هام تیز شد و بهشون خیره شدم.

-خونش کجاست؟ عرق می‌خوام داداش.

علی رو به من گفت:

-داداش عرق بهتر سراغ دارم.

حسین در حالی که همبر می‌زد:

-آره این ناخالصی داره عرقش.

جدی گفتم:

-من حال کردم از همین آقا ممد بخرم.



حسین یکم جا خورد.

-داداش ساندویچ آماده‌ست.

رفتم جلو و ساندویچ و سس برداشتم. به بهرام نگاه کردم و بهش اشاره کردم.

-شماره و آدرس ممد رو بگیر.

روی ساندویچ سس ریختم و گ*از زدم. رفتم بیرون که متوجهی السا شدم. السا هم متوجهی من شد. اومد نزدیک و بهم نگاه کرد. می‌دونستم یکم وسواس داره، برای همین یه گ*از حال به هم زن از ساندویچ زدم و با دهن پر گفتم:

-چیزی پیدا کردی؟

السا یکم چندشش شد.

-نه.

متوجه شدم چندشش شده برای همین بهش تعارف زدم.

-می‌خوری؟

السا با حالت مغروری گفت:



-نه سر وظیفه چیزی نمی‌خورم.

در حالی که یه گ*از زدم، گفتم:

-برای همین که هیچ کاری ازت برنمیداد.

السا پوزخند زد.

-اگه مثل تو بی‌خیال بشینم توی ساندویچی، می‌تونم پرونده رو حل کنم.

من هم لبخند زدم.

-اره می‌تونم. آخه من هوش دارم نه مثل شما. ...

بهرام اومد و بیرون پرید وسط حرفم.

-آقا آدرسش رو گرفتم.

من هم یه گ*از زدم و به السا چشمک زدم.

-دیدید می‌تونم؟

توی همین لحظه، خانواده‌ی احمدی اومدن. احمدی رو به من گفت:

-چیزی پیدا نکردیم.



صبا با تردید گفت:

-آقا الان مدرسه و مهد تعطیل میشه. ...

پریدم وسط حرفش.

-می‌تونید برید با آقای احمدی.

صبا لبخند زد.

-ممنون.

بعد احترام گذاشتن و رفتن، بهرام خندید:

-آقا چه باهوش هستین! بدون این که بگه، فهمیدین.

السا حرصی بود و به بهرام چپ‌چپ نگاه می‌کرد. من هم با لج گفتم:

-کاری که چهار نفر نتونستن بکنن دارم. ...

السا بهم توپید.

-وظیفه‌تونه! این قدر به خاطر انجام وظیفه مغرور نباشید و لطف کنید این پرونده رو جدی بگیرید.
هر لحظه ممکنه اون ع*و*ضی یه نفر دیگه رو بکشه.



من هم آخرین لقمه رو خوردم.

-اگه سخنرانیتون تموم شد، می‌تونیم بریم؟

در حالی که نوشابه رو از بهرام می‌گرفتم، السا با حرص پرسید:

-کجا؟

نوشابه رو سر کشیدم. بهرام جواب داد:

-آدرس یه خونه رو پیدا کردیم که دوربین داره.

بطری رو انداختم توی خیابون که السا با اعتراض گفت:

-این چه رفتاریه؟ چرا زباله رو می‌ریزی روی زمین؟

آدرس رو گرفتم و از کنارش رد شدم.

-برو بابا.

بعد بدون نگاه به پشت سرم، حرکت کردم. برای من فاز گرفته!

به در خونه‌ی ممد رسیدیم. بهرام زنگ زد. من هم به گوشه و کنار نگاه کردم و دنبال دوربین می‌گشتم. بعد متوجه‌ی دوربین توی گوشه‌ی کنار در شدم. یه قالب اندازه‌ی دوربین کنار در جوری جاسازی شده بود که زیاد دیدی نداشت، به خاطر همین ما متوجه این دوربین نشدیم. السا عصبانی



بود ولی به خاطر این که من مافوقش بودم، چیزی نمی‌تونست بگه ولی از حالش معلومه دوست داره تمام خشابش رو توی مغزم خالی کنه! از پشت آیفون صدای ممد اومد.

-شما؟

معلوم بود دوربین رو نگاه کرده.

-بیا دم در کارت داریم.

-فرمایش؟

صدام رو انداختم توی سرم.

-اگه خودت اومدی که هیچ؛ وگرنه یه پرونده‌ای برات بسازم که تا آخر عمرت آب خنک بخوری.

-مأموری؟

-آره، از اون مأمورها که اگه باهاشون همکاری کنی، همین‌جا پرونده رو خودشون حل می‌کنن که احتیاج به زندان رفتن نباشه.

-چجوری؟!

-رسمش نیست که جلوی در از مهمون پذیرایی کنی. بیا تا حلش کنیم. تا یه دقیقه دیگه اومدی که هیچ؛ وگرنه زنگ می‌زنم عین مور و ملخ بریزن توی خونت.

-الان میام.



بهرام با چرب زبونی گفت:

-آقا واقعا عین قهرمان فیلم‌ها هستید.

یه سیگار گوشه‌ی ل*بم گذاشتم. بهرام برام روشن کرد. السا حرصی نگاهش رو پایین انداخت. دود سیگارم رو رها کردم.

-قهرمان نه شرور؛ اگه می‌خوای یه تبهکار بگیری، خودت هم باید تبهکار بشی.

تا ممد در رو باز کرد، اسلحه رو در آوردم و روی شقیقه‌اش گذاشتم و رفتم توی حیاط. ممد نزدیک بود خودش رو خیس کنه. بدجوری ترسیده بود و به من من افتاده بود. السا با تعجب پرسید:

-رهام این چه کاریه؟!

بهش خیره شدم و پوزخند زدم.

-اردشیری، آقای اردشیری.

ممد با ترس گفت:

-آقا چی شده، این چیه؟

اسلحه رو آوردم پایین.



-فقط واسه این بود که بفهمی از اون‌ها نیستم که موقع شلیک، ترس به دلم راه بدم؛ پس هر چی گفتم مو به مو اجرا می‌کنی تا بتونی زنده بمونی.

ممد با ترس گفت:

-چی می‌خوای آقا؟

-فیلم‌های دوربین مداربسته.

ممد بهم خیره شد.

السا

خودش یه تبهکار بود، پسرهای احمق الکی الکی روی مردم اسلحه می‌کشه! نمی‌دونم بعضی مأمورها با تکیه به قدرت قانون، چرا هر کاری دوست دارن می‌کنن و هیچ‌کس نیست توبیخشون کنه.

با رهام جلوی مانیتور نشستیم. بهرام داشت با ممد حرف می‌زد. ممد خیالش راحت شده بود از موضوع که هر قضیه‌ای هست، مربوط به اون نیست. هرازگاهی یه نگاهی به من می‌کرد. مر*تیکه‌ی چندش! معلوم بود معتاده با اون ریش‌هاش. وقتی دید بهش نگاه می‌کنم، لبخند زد.

-خانوم چیزی می‌خوای براتون بیارم؟ چایی یا. ...

رهام پرید وسط حرفش.



-تو چی می‌خوری؟ گلوله یا. ...

ممد با ترس گفت:

-به رسم مهمون‌نوازی گفتم آقا.

رهام جدی با اخم بهش نگاه کرد:

-وقتی اداره بردمت، می‌فهمی مهمون‌نوازی چیه. این دوربین‌ها چند روزه پاک می‌کنه؟

-یه هفته.

بعد رهام بهم نگاه کرد.

-دو حالت وجود داره، اول این که قاتل از. ...

ممد پرید وسط حرفش.

-قاتل؟!

رهام بیهو بلند شد و یکی تو گوش ممد آورد زد. با تعجب بهش نگاه کردم، واقعا روانی شده بود.

-هیچ‌وقت وسط حرفم نیپر. حالا گمشو تا صدات کنم.

ممد رفت بیرون. بعد رهام برگشت و بهم نگاه کرد.



-دوتا حالت؛ اول این که قاتل از برنامه‌ی آرمیتا خبر داشته که اگه این‌جوری باشه، باید بین ساعت سه تا چهار رو نگاه کنیم. حالت دوم اینکه خبر نداشته و بیرون خونه زاغ سیاه دختره رو چوب می‌زده تا بیاد بیرون. اگه این‌جوری باشه، بین ساعت چهار تا پنج رو باید ببینیم.

با سر تایید کردم.

-بین ساعت سه تا پنج رو باید ببینیم.

رهام با سر تأیید کرد.

-درسته.

بعد فیلم رو گذاشتیم روی سرعت و با دقت دوتایی نگاه می‌کردیم. رهام به صندلیش تکیه داد.

-دوستت کجا رفت؟

به مانیتور خیره بودم.

-فراموش کردم بهت بگم. امشب خواستگاریش بود و رفت ولی گفت بهت نگم که می‌ترسه ازت!

سر تکون داد. سعی می‌کرد رسمی رفتار کنه ولی من نمی‌تونستم؛ آخه قبلا خیلی باهاش راحت بودم. پسر خوبی بود ولی یهو فاز عاشقی برداشت و همه چیز رو خ*را*ب کرد. تا با این پسرها یکم می‌خندی، سرشون گیج میره. والا!

رهام لم داده بود و با دقت نگاه می‌کرد. ساعت چهار شد ولی خبری از ماشین نشد. ساعت چهار و ربع، آرمیتا وارد کوچه شد. بعدش بهرام وارد شد، رهام نگاهی به بهرام کرد.



-همیشه عین سگ دنبال ن*ا*موس مردم میفتی.

بهرام سرش رو پایین انداخت. مر*تیکه حرومزاده! دخترها از دست این‌ها آرامش ندارن. بعد از چند لحظه، یه پراید سفید وارد کوچه شد. رهام سریع برگردوند و روش زوم کرد. راننده مشخص نبود. بعد روی پلاکش زوم کرد و شماره پلاک رو بلند خوند. من هم نوشتم.

رهام بلند شد و زنگ زد.

-شروع کنید.

بعد گوشی رو قطع کرد و به بهرام نگاه کرد.

-مأمورها رو گفتم بریزن داخل تا حال این ع*و*ضی رو بگیرن. میپخوای تو رو هم بدم ببرن تا دیگه برای ن*ا*موس مردم گرگ نشی؟

بهرام با ترس گفت:

-گوه خوردم.

بعد مأمورها ریختن داخل. صدای ممد می‌اومد که داد و بیداد می‌کرد. به رهام نگاه کردم:

-مگه قرار نبود لو ندی؟

رهام پوزخند زد.



-چیه؟ از نگاه کردنش خوست اومده بود، دلت نمیاد بره زندان؟!

با تعجب بهش خیره شدم. بعد داد زدم:

-خفه شو! چطور جرأت می‌کنی باهام این‌جوری حرف بزنی؟

رهام بدون توجه بهم از اتاق خارج شد. من هم عصبانی داد زدم:

-خیلی بی‌شرفی!

بهرام با لبخند گفت:

-به نظرم عاشقته، آخه غیرتی شد؛ برای همین اون بدبخت رو زد و لو داد.

عصبانی به بهرام خیره شدم. اون هم جیم زد و رفت. عصبانی نفس می‌کشیدم. تا پایان این مأموریت من رو سخته می‌ده. پسرهای بی‌شعور، بی‌ادب، احمق، گاو، سگ، ع*و*ضی. ...

راشای

رهام

از خونه‌ی ممد خارج شدم. شماره پلاک رو دادم به یکی از بچه‌ها تا آمارش رو در بیاره. توی همین لحظه السا هم اومد بیرون، خیلی عصبانی بود. به سمتم اومد. من هم یه نخ سیگار روشن کردم و یه پک محکم زدم. السا بدون توجه یه گوشه نشست. بهرام داشت می‌اومد سمتم، حوصلش رو نداشتم. سیگار رو لای انگشت‌هام گرفتم.



-آقا من باید برم.

بهبش خیره شدم و دود سیگارم رو رها کردم.

-چه عجله‌ای داری؟ یه چند شب مهمون باش.

بهرام با ترس بهم نگاه کرد. جوری که من اسلحه کشیدم، فهمیده بود شوخی ندارم.

-آقا، من کمکتون کردم. می‌تونستم دم بالا نیارم ولی به خاطر خون اون دختر. ...

پریدم وسط حرفش.

-باشه بابا، گمشو!

بهرام تشکر کرد.

-دمت گرم آقا! خداحافظ، خداحافظ خانوم.

بعد گورش رو گم کرد. من هم یه پک زدم و رو به السا گفتم:

-چرا این‌جا نشستی؟ می‌تونی بری.

السا بهم نگاه کرد.

-با چی اون وقت؟



راست می‌گفت. احمدی ماشین رو برد. سیگارم رو له کردم.

-ساعت سه بعدازظهره، می‌تونی بری خونه.

-کار ما ساعت خاص نداره، بعدش هم باید بریم صاحب ماشین رو دستگیر کنیم.

شونه بالا انداختم.

-خوددانی.

گوشی رو در آوردم و یه اسنپ گرفتم. مأمور اومد و یه کاغذ به سمتم گرفت.

-آقا، مشخصات صاحب ماشین.

ازش گرفتم و نگاه کردم.

-امیرعلی فیض.

کنار یه رستوران، اسنپ نگه داشت. من هم از ماشین پیاده شدم. رو کردم به السا که صندلی عقب نشسته بود.

-پیاده شو.

السا بهم نگاه کرد.



-چرا این جا؟

پوزخند زدم.

-مگه تو غذا نمی خوری؟ سوختت چیه؟!

السا کلافه از ماشین پیاده شد، اسنپ حرکت کرد و رفت. من هم به رستوران نگاه کردم. السا بهم نگاه کرد.

-چرا نرفتیم اداره؟

بهش نگاه کردم. دوباره سوالم رو تکرار کردم.

-تو گرسنه نمی شی؟

السا چپ چپ نگاهم کرد.

-ترجیح میدم توی اداره ناهار بخورم.

بهش خیره شدم.

-این یه قرار عاشقانه نیست، پس الکی ناز نکن و بیا.

بعد به سمت رستوران حرکت کردم. متوجه شدم السا هنوز ایستاده؛ برگشتم و بهش خیره شدم. السا با حرص گفت:



-هزار بار بهت گفتم درست رفتار کن. خیلی از حدت خارج شدی. مشکلات چیه، هان؟!

پوزخند زدم.

-من مشکلی ندارم، مشکل تو چیه که ناهار نمی‌خوری؟ نگران پولش نباش خسیس خانوم، خودم حساب می‌کنم.

بعد به سمت رستوران حرکت کردم. اخلاقش زو می‌دونستم، با این حرفم حتما می‌اومد. به در ورودی که رسیدم، خودش رو رسوند بهم. با همدیگه رفتیم سمت میزی که گوشه‌ی رستوران خالی بود. روی صندلی لم دادم. اون هم رفت دستش رو بشوره. به اطراف نگاه کردم، خلوت بود. دکوراسیونش زیبا بود؛ به سبک سنتی. بعد گارسون اومد.

-سلام خوش آمدید. بفرمایید چی براتون بیارم؟

به منو نگاهی کردم. خب امروز هوس چی کردم؟ السا هم اومد روی صندلی نشست و به منو نگاه کرد. من هم در حالی که به منو نگاه کردم، گفتم:

-دوتا جوجه با دوتا نوشابه و ماست و سالاد.

السا با اخم بهم نگاه کرد.

-من خودم انتخاب می‌کنم.

توی چشای مشکیش نگاه کردم.



-مگه من جلوت رو گرفتم؟ انتخاب کن.

-پس چرا دوتا سفارش دادی؟

شونه‌ای بالا انداختم.

-برای خودم.

السا به منو نگاه کرد و لبخندش رو به زور جمع می‌کرد. نگاهی به گارسون کردم.

-به نظرت بده آدم اشتهاش زیاد باشه؟

گارسون لبخند زد. بعد السا سفارش داد و گارسون رفت. السا هم انگار خندش گرفته بود و سرش رو پایین انداخته بود. توی همین لحظه گوشیم زنگ خورد.

-تعقیبش کنید نامحسوس. بعد یه جای خلوت خرکشش کنید.

گوشی رو گذاشتم. السا بهم نگاه کرد. یه لحظه غرق چشماش شدم. السا پرسید:

-پیداش کردن؟

با سر تایید کردم. باز داشت قلبم سرکشی می‌کرد که یه خفه شو بهش گفتم. خفه شو ع*و*ضی! دوباره می‌خوای من رو کوچیک کنی؟

بعد سفارش رو آوردن و در سکوت ناهار می‌خوردیم. السا یکم خورد و بعد کشید کنار. یه نگاه بهش کردم. چقدر کم خوراکه! بعد نوشابه رو توی لیوان ریخت و خورد.



نوشابه رو با بطری سر کشیدم. اون هم با تعجب بهم نگاه کرد. بعد بدون توجه بهش، غدام رو می‌خوردم. بعد پرس دوم رو شروع کردم به خوردن. سنگینی نگاهش رو حس کردم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-چیه؟ مگه غذای زیاد خوردن این قدر عجیبه؟

السا با سرتکون دادن گفت:

-نه.

به غذا اشاره کردم.

-پس می‌تونم به بقیه‌ی داستان برسم.

السا با حرص پرسید:

-خیلی ع*و*ضی شدی؛ چرا؟

ع*و*ضی باباته! به چشمش خیره شدم.

-تو چرا هی سعی می‌کنی بحث گذشته رو بکشی وسط؟

السا بهم نگاه کرد.



-نه این جوری نیست؛ فقط اون آدم قبلی نیستی.

پوزخند زدم.

-اون آدم خیلی وقت مرده. زندگی بهم یاد داده که سرد باشم تا هیچ وقت د*اغ نشم! (د*اغ شدن ریشه در شکنجه‌های قدیمی داره که آهن د*اغ رو روی ب*دن میذاشتن)

بهم خیره شد. من هم بدون توجه، غدام رو می‌خوردم.

السا

توی اتاق بازجویی بودیم؛ من، رهام و... اون؛ درسته، قاتل دخترها! امیرعلی فیض، یه مرد سی ساله با موهای کم پشت و صورتی اصلاح شده. چهره‌ی جذابی نداشت ولی باز هم بهش نمیومد قاتل باشه، اصلاً بهش نمیومد. خب، تصور ما از قاتل‌ها همیشه یه موجود وحشتناکه ولی اون می‌تونه هرکسی باشه؛ یه آدم ساده هم می‌تونه یه روز قتل انجام بده، انگار همه توی وجودشون یه قاتل نهفته دارن.

رهام و من روبه‌روش نشستیم.

-خب، شروع کن.

امیر با ترس گفت:

-آقا من کاری نکردم.

رهام یه مشت به میز زد.



-ای تف به این شانس! گفتم طرف از اون آدم‌هاست که عاشق بازی کردنه و از این شخصیت‌های باحاله. ...

بعد خودش رو جلوتر کشید.

-عین فیلم‌ها؛ ولی انگار این تبه‌کار شخصیت کلیشه‌ای داره. همون دیالوگ همیشگی که من هیچ کاری نکردم. اگه تو، اون دخترها رو نکشتی، پس کی کشته؟ بابات؟!

بعد تکیه‌اش رو به صندلی داد.

-ما مدارک کافی علیه تو داریم. اعتراف کنی، قول میدم قبل از مرگت زیاد شکنجه نشی.

امیرعلی شوکه شده بود و اشک‌هاش رو پاک می‌کرد.

رهام با جدیت گفت:

-حرومزاده، تو می‌فهمی اشک چیه؟ این اشک‌ها زمانی باید سرازیر میشد که اون دخترها رو با بی‌رحمی تمام کشتی.

امیر با گریه گفت:

-آقا به ناموسم قسم، من هیچ کاری نکردم.

رهام یکی توی گوشش زد.

-بی‌ن! *موس! تو می‌فهمی ن! *موس چیه؟



خودکار و کاغذ رو سمتش گرفتم.

-بنویس؛ از اولین قتل تا آخرین، با تمام جزئیات. شروع کن، دیگه راه فرار نداری.

امیر با گیجی پرسید:

-چی بنویسم وقتی کاری نکردم؟

رهام داد زد:

-حرومزاده! دهم اردیبهشت چه غلطی می‌کردی؟

امیر به رهام نگاه کرد.

-امروز چندمه؟

من هم گفتم:

-پانزدهم.

-من اسنپ کار می‌کنم. اون روز هم همین کار رو می‌کردم؛ یعنی رسوندن مسافرها.

رهام با پوزخند بهش خیره شد.



-که مسافر می‌رسونی! یه چند دقیقه دیگه میام. اگه عین آدم اعتراف کردی که هیچ؛ وگرنه بلایی سرت بیارم که ننه بابات شناسنت!

بعد از اتاق خارج شدیم. به رهام نگاه کردم.

-به نظر من این نمی‌تونه قاتل باشه.

رهام بهم نگاهی کرد.

-دلیل؟

-بهش نمیاد. بعدش هم اون قاتل ترسو نیست، این آدم بدجوری ترسیده.

رهام با تمسخر گفت:

-واقعا این چیزها رو دلیل منطقی می‌دونی؟

-رهام، چرا سعی داری حرف‌های من رو مزخرف جلوه بدی؟

-من نمی‌خوام؛ تو مزخرف می‌گی! طرف بهش نمیاد قاتل باشه، طرف نترسیده! وقتی بابات سرهنگ باشه و با پا*ر*تی بیای، همین میشه دیگه!

بعد رهام رفت. من حتی نمی‌تونستم جوابش رو بدم. اون قدر یهوایی شروع کرد به ور ور کردن که مغزم توی هنگ بود؛ ولی حالش رو می‌گیرم.



عصبانی به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم. رهام تازه می‌خواست بشینه که با تعجب بهم نگاه کرد. عصبانی داد زدم:

-چه غلطی کردی؟ من با پا*ر*تی این جام؟ احمق بی‌شعور! چطور جرأت می‌کنی با من این‌جوری حرف بزنی؟

یهو شلوغ شد و همه اومدن. رهام داد زد:

-گمشو بیرون دختره‌ی احمق!

با عصبانیت داد زدم:

-احمق تویی ع*و*ضی!

رهام ولوم صداش رو بالا برد.

-ع*و*ضی اون باباته!

بعد من رو گرفتن بردن. من هم داد می‌زدم:

-ع*و*ضی بابای تو و خودت بی‌شرفتی!

صبا که برگشته بود، من رو با یکی از همکارهای خانوم به سمت اتاقم برد.

لیوان آب بهم دادن. من هم یه نفس سرکشیدم. خیلی عصبانی بودم. پسره‌ی احمق! هرچور دوست داره حرف می‌زنه. هی من احترام گذشته رو دارم، این دور برمی‌داره. دورم خلوت شد و فقط صبا کنارم ایستاده بود. من هم روی مبل نشسته بودم.



-چی شده السا؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-هیچی، پسرهی ع*و*ضی هی زر مفت میزنه!

-بهش توجه نکن.

یکم صدام رو بالا بردم.

-بهش توجه نکردم که این جوری دور برداشته.

صبا کنارم نشست.

-توی محل کار نمی شه این جوری رفتار کرد السا؛ ما خیر سرمون پلیسیم.

نگاهم رو به صبا دوختم.

-این چیزها رو باید به اون الدنگ عقده ای بگی نه من.

بعد صدام رو بالا بردم و با حرص گفتم:

-اصلا دلم نمی خواسته زنت بشم، مگ زوره؟! عقده ای ع*و*ضی!



صبا خندید.

-بی خیال السا! یکی می شنوه، زشته.

در همین لحظه در زده شد.

-بیا داخل.

احمدی اومد و احترام گذاشت.

-خانوم جهانی، آقای قربانی گفت بری پیشش.

بلند شدم. خدایا، همین رو کم داشتم! اگه قربانی فهمیده باشه، حتما پدرم هم می فهمه.

از اتاق خارج شدم. با قدم های استوار به سمت اتاق رئیس حرکت کردم. به در اتاقش که رسیدم،
یه نفس عمیق کشیدم و بعد در زدم.

-بفرما.

رفتم داخل که متوجه شدم رهام اون جا ایستاده. احترام گذاشتم. قربانی بهم توپید.

-چه خبره؟

رفتم نزدیک تر، با فاصله از رهام ایستادم، مکثی کردم.



-آقای قربانی، ایشون احترامی نسبت به همکارهاش قائل نیست، هرچور دوست داره حرف می‌زنه و توهین می‌کنه.

قربانی به رهام رو کرد.

-درسته آقای اردشیری؟

نگاه کن چه مسخره‌بازی‌ای شروع شده! خیر سرمون سی سال داریم و پلیس هستیم. رهام با غرور گفت:

-رفتار من اینه، نمی‌تونم تغییرش بدم. من میتونم روی کارم تمرکز کنم نه رفتارم. بعدش هم من نمی‌تونم توی محل کارم مثل ایشون و دوستانش رفتار کنم؛ دوستی و این چیزها توی کار معنی نداره برام. ...

پریدم وسط حرفش.

-به تو ربطی نداره که ما. ...

رهام به قربانی رو کرد.

-اینه رفتارش آقای قربانی، بعد وقتی من جوابش رو میدم، میشم آدم بی‌ملاحظه.

پسرهای الدنگ چه هفت خطیه! کلا قضیه رو برعکس جلوه داد. قربانی به رهام نگاه کرد.

-شما می‌تونید برید آقای اردشیری.

خاک تو سرت کنن دختر که نمی‌تونی دو دقیقه دندون رو جیگر بذاری و حرف نزن! ع*و*ضی یه زلی بازی کرد که قربانی هم باورش کرد. الان هم می‌خواد شروع کنه به نصیحت کردن من. رهام از اتاق خارج شد. قربانی به من رو کرد.

-السا، از پرونده گذاشتنت کنار، می‌تونی یکم استراحت کنی و بعدش برگردی سرکار.

با اعتراض گفتم:

-آقا، اون پرونده‌ی منه. بعدش هم توی این قضیه اون هم مقصر بود؛ چرا فقط من رو تنبیه می‌کنید؟ می‌تونید از تیم بپرسید رفتار کی بد بوده.

-بی‌خیال السا! نمی‌خوام درموردش بحث کنم. این یه دستوره. رهام داره پرونده رو بهتر پیش می‌بره؛ بین تو و اون، انتخابم اونه.

کلافه بهش خیره شدم. بین یه زن و مرد، انتخابتون مشخصه. احترام گذاشتم. می‌دونستم، نظرش عوض نمی‌شه، برای همین خودم رو کوچیک نکردم.

-پس من میرم خونه سبزی پاک کنم! با اجازه.

بعد از اتاق خارج شدم. خیلی عصبانی بودم. با قدم‌های بلند رفتم سمت اتاقم. نمی‌تونستم این اداره‌ی لعنتی رو تحمل کنم. وسایلم رو سریع جمع کردم و از اتاق زدم بیرون که متوجه‌ی رهام شدم. به در اتاقش تکیه داده بود و با احمدي حرف می‌زد. من هم سرم رو پایین انداختم و از کنارشون رد شدم. یه لحظه نگاهم افتاد به رهام که با لبخند بهم نگاه کرد؛ نگاهش حس تحقیر و بازنده بودن بهم می‌داد. نگاهم رو ازش گرفتم و از اداره زدم بیرون. سوار ماشین شدم. اشک‌هام شروع کردن به ریختن. بدجوری کوچیک شدم و جلوش کم آوردم. پدرم بشنوه، کلی ناراحت میشه. اولین پرونده‌ی بزرگی که بهم دادن، به عنوان فرد اول پرونده با آبروریزی من رو از پرونده انداختن بیرون. شکست بزرگی بود، خیلی خیلی بزرگ.



اشک‌هام رو پاک کردم. این اشک‌ها فقط توی تنهایی اجازه‌ی پایین اومدن دارن. عصبانی، پام رو روی پدال فشار می‌دادم. پسرهای احمق! به خدا انتقام امروز رو ازت می‌گیرم.

رهام

جلوی امیرعلی نشستم. بهش نگاه کردم.

-خب بگو.

امیر با ناامیدی گفت:

-آقا بخدا نمیدونم قضیه چیه

فیلم اون جا رو بهش نشون دادم و آدرس رو بهش دادم. اون هم توی فکر فرو رفت. بهم خیره شد.

-آقا، گفتم که من راننده‌ی اسنپم. اون روز مسافرم توی اون کوچه بود.

بهش نگاه کردم:

-مسافر داشتی؟ که این‌طور. بعد دقیقا پشت سر مقتول باید وارد کوچه می‌شدی؟

امیر سرش رو پایین انداخت.

-اینو بذارید پای بدشانسی من. بعدش هم مسافرهایی که سوار کردم، اطلاعاتش توی اسنپ هست.



حرف‌هاش منطقی بود. می‌دونستم زیاده‌روی کردم؛ ولی خب، راهکار پلیس همینه.

-احمدی؟

احمدی اومد. بهش نگاه کردم و بلند شدم.

-ببینید حرف‌هایی که می‌زنه، درسته یا نه؟

بعد یه نخ سیگار روشن کردم و از اتاق بازجویی خارج شدم. یه پک زدم و دودش رو رها کردم. دلم به حال السا سوخت.

یکم زیاده‌روی کردم، نباید این‌جوری رفتار می‌کردم. باید با احمدی حرف بزنم که به پرونده برگردونتش.

رفتم توی اتاقم. ساعت هشت و نیم شب بود. روی صندلی لم دادم، پاهام رو روی میز گذاشتم و چشمم بستم، امیرعلی فیض، اگه صحت حرف‌هاش تایید بشه، چی؟

السا

رفتم توی خونه. چراغ‌ها رو روشن کردم. کسی خونه نبود. به گوشیم نگاه کردم. پدرم پیام داده بود که رفتن مهمونی. بهتر! حوصله نداشتم درمورد اتفاقات امروز توضیحی بدم.

مطمئنم پدرم از این که من رو از پرونده کنار گذاشتن، خبر داره. راهم رو کشیدم بهسمت اتاقم و وارد اتاق شدم. مستقیم رفتم روی تخت دراز کشیدم.

امشب حوصله‌ی هیچی رو ندارم. چشمام رو بستم. حتی لباسم رو عوض نکردم. اون رهام ع*و*ضی، زندگیم رو جهنم کرده بود! این پرونده برام خیلی اهمیت داشت ولی اون باعث شد من رو کنار بزارن. تف بهت بباد لعنتی! احمق خر، به زمین گرم بخوری! بعد با فکر این که چه حرف‌هایی می‌تونستم بهش بگم توی دعوا، خوابم برد.

رهام

احمدی روبه‌روم ایستاده بود.

-درسته، اون مسافرها تایید کردن که تو اون ساعت، امیرعلی رفته دنبالشون و تا ساعت شش درگیر رسوندن اون‌ها بوده. دستم رو توی موهام کردم. کلافه به احمدی نگاه کردم.

-بذارید بره.

احمدی احترام گذاشت و رفت. من هم بلند شدم. یه نخ سیگار روشن کردم. این پرونده خیلی چالش برانگیزه. اصلاً پرونده‌ی آسونی نیست. ما هنوز هیچ دستاوردی توی پرونده نداشتیم. نیلوفر کاغذی، آخه نماد چیه؟ پشتش چه داستانی نهفته‌ست؟ اون ع*و*ضی حرومزاده کیه؟! بی‌شرف‌تر از اون توی این دنیا ندیدم، عین یه حیوون می‌مونه! روزی که بگیرمت، بدون معطلی چاقو رو تا ته توی قلبت فرو می‌کنم، اگه قلب داشته باشی! تگه بتونم بگیرمت؟ با این شرایط هیچ شانسی وجود نداره برای توی تله انداختن اون قاتل کاغذی.

شب روی مبل توی اتاق کارم خوابیدم. صبح زود چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم. فشار رومون زیاده و هر چه زودتر باید اون لعنتی بگیرم. لعنتی خواب و خوراک رو ازمون گرفته! با رسیدن به امیرعلی فکر کردم پیداش کردم ولی اون ع*و*ضی انگار قرار نیست به این راحتی توی دام بیفته.

بلند شدم و رفتم کنار تابلو؛ روی تابلو تمام پازل‌ها به هم ریخته بود. نمی‌شد با قاطعیت چیزی در مورد پرونده گفت اما بهرام با قاطعیت می‌گفت: «دختری که سوار ماشین شده، آرمیتا بوده ولی طرف به یه اسم دیگه صداش زده.» اگه دوربینی بود، راحت پرونده حل میشد.

روی صندلی نشستم و دست‌هام رو توی هم گره کردم. به خاطر السا عذاب وجدان داشتم. هر چقدر هم که سعی کنم آدم بدی باشم، انگار نمی‌تونم.

بی‌خیال پسر! فیلِت یاد هندوستان نکنه! تمرکزت رو بذار روی پرونده. اون آدمی که داره بیرون می‌چرخه، خیلی خطرناکه. هر لحظه ممکنه یه دختر رو به دام بندازه. سوالات زیاد بود ولی هیچ جوابی براشون نبود.

آرمیتا، قاتل و نیلوفر کاغذی؛ ارتباط بینشون چیه؟ اون شدت عصبانیتی که توی قتل آرمیتا داشته آیا طبق خصومت شخصی بوده یا نه؟ توی افکارم غرق بودم که در زده شد.

-بیا داخل.

احمدی اومد و احترام گذاشت. من هم بهش اشاره کردم بشینه.

-خب چی کار کنیم احمدی؟ باز هم خوردیم به بن‌بست.

-آقا اون پسره؟

روی مبل روبه‌روش نشستم.

-بهرام.

احمدی با سر تایید کرد.



-آره بهرام؛ میشه رو حرفه‌هاش حساب کرد؟

ابرو بالا انداختم.

-نمی‌دونم ولی منبعی که معرفیش کرده، مطمئنه.

-پس حدس شما درسته؛ آرمیتا و قاتل با هم یه ارتباطی داشتن. احتمالا یه ر*اب*طه‌ی عاشقانه. بعد قاتل بعد از این که آرمیتا با پسرعموش نامزد کرده، آرمیتا رو کشته.

سر تگون دادم:

-منطقیه، حدس من هم همینه ولی تا مدرک نباشه، نمی‌شه با قاطعیت گفت.

احمدی دستی روی سرش کشید، انگار تیک داره.

-ولی چرا دخترهای دیگه رو می‌کشه؟ برام قابل درک نیست.

به مبل تکیه دادم.

-مشکلات روانی؛ دردی که باعث عقده و خشم توی وجودش از دخترها شده.

احمدی پرسید:

-به نظر شما، دخترها رو شانسی انتخاب می‌کنه یا یه الگوی خاص داره؟



-احمدی، هر نفر یه روحیه و یه اخلاق خاص داره. بیماری‌های روانی طبق شرایط زندگی هر شخص پدیدار میشه، پس نمی‌شه با قاطعیت چیزی گفت.

احمدی توی فکر فرو رفت. من هم ادامه دادم:

-حدس من اینه که یه چیزی توی این دخترها هست که اون رو آزار میده، یه چیزی که اون رو ت*ح*ریک می‌کنه برای کشتن اون دخترها؛ پس میشه گفت یه الگوی خاص داره.

احمدی سر تگون داد.

-درسته، راستی میشه یه درخواستی کنم؟

-بفرما.

احمدی با کمی مکث گفت:

-میشه خانوم جهانی برگردن به تیم؟ آخه اگه از پرونده بره کنار، پدرش خیلی ناراحت میشه.

خداروشکر! دیگه مجبور نیستم خودم درخواست کنم برگرده.

-باشه آقای احمدی، می‌تونه برگرده.

احمدی لبخند زد.



-ممنون.

-بهتره دیگه با من بحث نکنه و بره با شوهرش دعوا کنه.

-مجرده.

-آهان. در هر حال نمی‌خوام با یه زن این‌جوری رفتار کنم. توی مرامم نیست. بهتره باهاش حرف بزنیند کمتر روی مخ من بره.

احمدی بلند شد و احترام گذاشت.

-باشه.

احمدی از اتاق خارج شد. چته رهام؟ خواستی آمارش رو بگیری و مطمئن بشی مجرد؟! مواظب باش دوباره خودت رو خیط نکنی! اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

-برن به جهنم تموم این ر*اب*طه‌های عاشقانه! والا دارم بهترین زندگی رو می‌کنم؛ تنها و آزاد. کی حوصله‌ی غرغره‌های این زن‌ها رو داره؟

السا

توی خواب عمیق بودم که صدای گوشیم، بیهو من رو از خواب پروند. اه، لعنتی رو فراموش کردم بی‌صدا کنم!

برداشتمش؛ چشم‌ام یکم تار می‌دید. به زور جواب دادم و چشم‌ام بستم و سرم رو بالشت گذاشتم.

-الو؟



صدای سیما پیچید تو گوشم.

-کجایی السا؟ ظهر شده، نمی‌خوای بیای سرکار؟

-بی‌خیال! حوصله‌ی شوخی ندارم.

-شوخی چیه؟ این عاشق س*ی*نه چاکت خیلی زود دلش برات تنگ شده و اجازه اومدن رو داده.

روی تخت نشستم. خواب از سرم پرید.

-چی میگی؟

-احمدی باهاش حرف زده، اون هم قبول کرده، آماده شو و بیا.

نباید نشون بدم مشتاقم.

-همین هم مونده، بی‌خیال! دیگه نمی‌خوام توی اون پرونده باشم.

-بی‌خیال ناز کردن دختر!

-دیشب چی شد؟

سیما کلافه گفت:



-هیچی عزیزم؛ فقط حرف‌های معمولی. قرار شد بیشتر آشنا بشیم ولی معلوم بود پسره خوشش نیومده.

-خیلی هم دلش بخواد.

-آفتاب از کدوم طرف زده خانوم مهربون شده؟!

-خفه شو بزار بخوابم.

-پاشو بیا دختر، خریت نکن. یکم به اسم پدرت فکر کن.

-باشه.

بعد قطع کرد. ع*و*ضی نقطه ضعف من دستشه! نمی‌دونم چرا می‌خوام جای پسرش رو براش بگیرم؛ مگه دختر، فرزند آدم حساب نمی‌شه؟ خب دیگه، قسمت ما هم اینه.

ذهنم درگیر شد، برم یا نه؟ خب معلومه که میرم، این‌جوری خیال پدرم راحت میشه. آماده شدم و رفتم پایین. پدرم در حال تماشای تلویزیون بود. دهم نگاه کرد.

-سلام.

-سلام. چه خبره توی اداره؟ الان کجا میری؟

لبخند زدم:

-کدوم رو جواب بدم؟ این که چه خبره یا دارم کجا میرم؟



-سعی نکن بیپچونی.

-من غلط بکنم، پیش قاضی و ملق بازی؟!

پدرم انگار حوصله‌ی شوخی نداشت. من هم جدی شدم.

-یه موضوع کوچیک بود که حل شد. الان هم میرم سرکار. ازم درخواست کردن، گفتن غلط کردیم برگرد سرکار.

نگاهی بهم کرد.

-شنیدم به خاطر این که پرونده رو ازت گرفته، باهаш مشکل داری.

با تعجب گفتم:

-نه پدر، من تمرکز روی کارم و انجام وظیفم.

-می‌دونم رهام برگشته و به خاطر همین باهаш به مشکل خوردی. من از قربانی خواستم تو رو از پرونده کنار بذاره.

به پدرم نگاه کردم، پس کار این بوده. پوزخند زدم.

-چرا؟ چون یه دخترم و فکر می‌کنی نمی‌تونم از پس مشکلاتم بربیام؟ یا بهم شک داری که بتونم پرونده‌ای به این بزرگی رو حل کنم؟



پدرم پوزخند زد.

-بی‌خیال این حرف‌های مزخرف همیشگی دختر! بعدش هم تو آگه می‌خواستی پرونده رو حل کنی، اون پسر رو از اون سر ایران نمی‌کشوندن این‌جا تا فرد اول پرونده بشه.

پدرم همیشه به قابلیت‌هام شک داشت، چون یه دختر بودم. لبخند زدم.

-برعکس شما پدر، وظیفه برای من مهمه نه چیز دیگه. خداحافظ.

پدرم چیزی نگفت، من هم از خونه خارج شدم. آگه دختر باشی، باید ده برابر ج*ن*س مخالفت تلاش کنی برای اثبات توانایی‌هات؛ چرا؟

به رهام خیره بودم که با قیافه‌ی جدی روی صندلی نشسته بود. من و سیما کنار همدیگه نشسته بودیم، احمدی و صبا پیشم هم. سیمای عنتر بهش زل زده بود، شک ندارم الان توی رویاهش با رهام کلی خوش می‌گذرونه! رهام بهمون خیره شد.

-امیرعلی فیض قاتل نبود؛ الان هیچی نداریم جز حدس و گمان.

-خب پس چی کار کنیم رهام؟

با تعجب بهش خیره شدم. این چرا یهو جوگیر شد؟! رهام جدی نگاهش کرد.

-هیچی، وسط تحقیقات بریم خونه؛ این‌جوری زودتر پرونده حل میشه.

سیما که از گفته خودش معلوم بود عین خر پشیمونه، با مظلومیت گفت:



-یه کار واجب پیش اومد آقای اردشیری.

خندم گرفته بود. بدبخت پشیمون شد از گرم گرفتن با این کوه یخی! رهام نگاهش رو از رو سیما برداشت و به احمدی نگاه کرد. سعی می‌کرد نگاهش به سمت من نیاد. بهتر! انگار من توی آرزوشم. رهام ادامه داد:

-فعلا که اون بمب خنثی‌ست ولی تضمینی وجود نداره؛ باید هر چه زودتر پیداش کنیم قبل از این که یه دختر دیگه توی دام اون حیوون بیفته.

صبا به رهام نگاه کرد.

-ما تمام راهکارها رو استفاده کردیم ولی هیچ چیزی عایدمون نشد.

رهام جواب داد:

-واقعا شرایط بدیه. ع*و*ضی خیلی باهوشه، گاف نمیده اصلا!

من هم بعد از کمی فکر کردن، گفتم:

-بهتره عصبانیش کنیم، تحریکش کنیم تا دفعه‌ی بعد گاف بده.

سیما متعجب پرسید:

-چجوری؟



-توی رسانه‌ها.

رهام بدون نگاه بهم، گفت:

-نه.

باز با من مخالفت کرد.

-دلیل؟

رهام جدی بهم خیره شد.

-اگه تحریکش کنیم، حتما میره سراغ یه سوژه برای کشتنش. انتخابش کسیه که راحت توی دام بیفته ولی اگه طبق روال عادی پیش بره، تا وقتی یه نفر پیدا نشه که باز تحریکش کنه به قتل، تا فرصت دزدیدن طرف رو پیدا کنه، کلی وقت داریم.

صبا تایید کرد.

-آره، نمی‌تونیم روی زندگی آدم‌ها ریسک کنیم.

حرف‌هاشون منطقی بود. من هم با تایید سر قبول کردم.

رهام



نگاهم رو از السا گرفتم و یه نخ سیگار گوشه ل*بم گذاشتم و به میز تکیه دادم. سیگارم رو روشن کردم یه پک زدم و دودش رو رها کردم.

-پنج نفریم که فقط می‌تونیم نظریه بدیم. راهکارهای همیشگی رو بریم، داریم چی کار می‌کنیم؟ داریم فقط کاری می‌کنیم و قتمون پر بشه؛ داریم یه راه رو ده بار می‌ریم. دیگه رد دادم، مغزم نمی‌کشه!

السا بهم نگاه کرد.

-بہتر نیست دوباره از منابع استفاده کنی و یه شاهد جدید پیدا کنی؟

بہش خیره شدم.

-محل ربوده شدن سوزان و بیتا هیچی پیدا نشده.

السا بهم نگاه کرد.

-بہتره بریم محل قتل بیتا و سوزان.

احمدی دستی روی سبیلش کشید.

-رفتیم، چیزی پیدا نکردیم.

من هم جواب دادم.



-بهتره دیگه کارهای قبلی رو تکرار نکنیم. هر چند بار بریم اونجا، چیزی پیدا نمی‌شه.

توی همین لحظه در به صدا در اومد.

-بیا داخل.

سرباز اومد داخل و احترام گذاشت.

-آقا یه نفر اومده برای دیدن شما.

-بگو بیاد.

سرباز احترام گذاشت و رفت. همه به چهارچوب در خیره شده بودیم که با دیدن اون، تعجب کردیم.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

-می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

بهش اشاره کردم بشینه،/؟ سحر هم اومد داخل و روبه‌روی من روی صندلی نشست. سیگارم رو خاموش کردم.

-چیزی شده؟

سحر گفت:

-می‌خواهم در مورد یه موضوع مهم حرف بزنم. به آرمیتا قول دادم این موضوع رو به هیچ‌کس نگم ولی حالا که ...

بغضش ترکید. کلافه دستم رو تو ی موهام کردم. اون هم گریه می‌کرد.

-دیگه نتونستم ساکت باشم.

صبا رفت کنارش نشست و آرومش کرد. من هم یه لیوان آب ریختم. سیما براش آب برد. سحر آب رو خورد. بعد خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-نمی‌دونم این موضوع مهمه یا نه ولی بدجوری از نگفتنش عذاب وجدان گرفتم.

به السا اشاره کردم.

-صداش رو ضبط کن.

السا با سر تایید کرد.

سحر بهم خیره شد. بعد نگاهش رو پایین انداخت.

-اون موقع شانزده سالمون بود. آرمیتا تازه گوشی خریده بود. من هم گوشی نداشتم ولی سیم‌کارت داشتم. بعد آرمیتا ازم خواست بهش بدم تا باهاش یه اکانت دیگه بزنه، آخه داداشش توی اکانتش بود.

به صندلی تکیه دادم.

-برو سر اصل مطلب.



سحر بهم نگاه کرد و سرتکون داد.

-یه روز توی اتاقم نشسته بودیم و توی روبیکا پست و این چیزها نگاه می‌کردیم که یه پیام برای آرمیتا اومد. یه پسر که اسمش بهروز بود. به فارسی اسمش رو نوشته بود و عکس پروفش. ...

پریدم وسط حرفش و رو به بقیه گفتم:

-نکات مهم رو بنویسید. خب ادامه بده.

-عکس پروفش یه گرگ بود. پیام داده بود: «سلام خوبی؟ اصل میدی؟» آرمیتا پیامش رو باز کرد. بهش گفتم بلاک کن دختر بی‌خیال! آرمیتا خندید و گفت یکم حرف می‌زنیم بعدش بلاکش می‌کنم. بعد چت کردنشون شروع شد. یه پسر نوزده ساله اهل شیراز بود. قرار بود فقط یه حرف زدن عادی باشه ولی طولی نکشید رابطشون عمیق شد. هر روز با هم چت می‌کردن. عکس می‌فرستادن ولی تلفنی حرف نزدن. آرمیتا می‌گفت هر وقت ازش خواستم، گفته شرایطش رو ندارم. سه سال توی این ر*اب*طه با هم بودن که قرار شد پسر

بیاد تهران برای دیدن آرمیتا. آرمیتا خیلی ذوق داشت. به بهونه‌ی اومدن به خونه ما، خانوادش رو پیچوند و رفته بود سرقرار توی پارک. می‌گفت توی پارک نشسته بودم، بهروز هم وارد پارک شد. بعد به آرمیتا پیام داده کجایی؟ من جلوی تابلوام. آرمیتا پسر رو از دور دیده و بهش پیام داده که روبه‌روتم، پسر. ...

پریدم وسط حرفش.

-داستان لیلی و مجنون نگو؛ سانسور کن سکانس‌های عاشقانه رو!

داشت چندشم میشد از این قرارهای احمقانه‌ی این نسل جدید! به خاطر یه دختر از شیراز بیای تهران؟ به نظرم این آقا بهروز با این همه حماقت می‌تونه قاتل باشه. سحر سر تکون داد.



-چشم. بعد آرمیتا دستش رو سمت پسره می‌گیره ولی بهروز دستش رو می‌گیره و بغلش می‌کنه و سرش رو توی گ*ردنش فرو می‌کنه. با لکنت میگه که وای! چقدر منتظر این لحظه بودم! بهروز لکنت داشته ولی توی این سه سال هیچی به آرمیتا نگفته. آرمیتا از بهروز جدا میشه و باهاش دعوا می‌کنه و تمام. داستان بهروز اون‌جا برای آرمیتا تموم شد. بهروز به التماس و این چیزها افتاد ولی آرمیتا کات کرد. بعد چند مدت هم با پسرعموش نامزد کرد.

عصبانی گفتم:

-دخترها همشون بی‌وفا هستن!

السا چپ‌چپ بهم نگاه کرد.

-آقای اردشیری، الان وقت این حرف‌ها نیست.

من هم بهش چپ‌چپ نگاه کردم.

-بهروز رو پیدا کنید ازش. ...

سحر پرید وسط حرفم.

-بعد از نامزدی آرمیتا، خودکشی کرد. فیلمش رو برادر بهروز برای آرمیتا فرستاده بود.

با تعجب بهش خیره شدم:

-چی؟ خودکشی کرده؟!



سحر سر تکون داد.

چشمام رو بستم. اگه بهروز مرده پس... . چشمام رو باز کردم.

-برادر داشته و اون هم در جریان عشق برادرش و آرمیتا بوده و مسبب خودکشی بهروز، آرمیتا بوده.

السا بهم نگاه کرد.

-برادرش انگیزه‌ی قتل داره.

سر تکون دادم.

-آره.

السا شونه‌ای بالا انداخت.

-قتل بقیه‌ی دخترها می‌تونه مربوط به مشکلات روانی باشه.

دستم رو روی صورتم کشیدم.

-درسته ولی نیلوفر کاغذی چه معنایی داره؟

سحر بهم نگاه کرد.



-راستی یه چیزی رو فراموش کردم بگم.

بهش خیره شدیم.

-آرمیتا هم یه دروغ بهش گفته بود؛ خودش رو نیلوفر معرفی کرده بود. می‌خواست توی پارک به بهروز بگه که دروغ بهروز زودتر آشکار شد.

همه با تعجب به سحر خیره شدیم. من هم اولین چیزی که به ذهنم رسید، گفتم:

-پس بدون شک، برادر بهروز قاتله.

السا سرتکون داد.

-درسته، خودش. بهرام گفت آرمیتا رو با یه اسم دیگه صدا زده و امضای قاتل مربوط به اسم نیلوفر بوده.

به سحر نگاه کردم.

-سحر، اون سیم‌کارت رو می‌خوام.

-باشه، هنوز پیش منه ولی میشه یه قول بهم بدی؟

بهش نگاه کردم؟

-چی؟



-این راز رو به کسی نگید.

به نشانه نه سر تکون دادم.

-نمی‌تونم قول بدم.

به احمدی و صبا نگاه کردم.

-همین الان اون سیم‌کارت رودمی‌خوام. سحر رو برسونید خونه و اون سیم‌کارت رو بیارید.

احمدی و صبا احترام گذاشتن و همراه سحر بیرون رفتن.

رو کردم به السا.

-خانوم جهانی، تمام اطلاعات بهروز و برادرش رو می‌خوام.

سیما و السا احترام گذاشتن و بیرون رفتن. یه نخ سیگار روشن کردم و دودش رها کردم. نیلوفر کاغذی؛ پس رازش توی دروغ آرمیتا پنهون بوده. مرگ بهروز باعث قاتل شدن برادرش شده. منطق روانی‌ها و قاتل‌های زنجیره‌ای پیچیده‌ست. یه پک زدم.

-بالاخره داری توی دام میفتی قاتل کاغذی.

السا



داشتیم دنبال اطلاعات در مورد بهروز می‌گشتیم. رو کردم به سیما.

-راستی چرا یهو جوگیر شدی سیما؟

سیما با تعجب پرسید:

-چطور؟!

-یهو باهاش گرم گرفتی، رهام.

بعد لبخند زدم. سیما بهم نگاه کرد.

-به تو چه حسود خانوم!

چپ‌چپ نگاه کردم بهش.

-بی‌شعور.

-خب تو این‌قدر رهام رهام کردی که من هم یهو از دهنم در اومدم.

بهش خیره شدم.

-من کی رهام رهام کردم؟



-همیشه.

-می‌زنم لهت می‌کنما!

سیما بهم نگاه کرد.

-بی‌خیال این حرف‌ها، یه چیز رو برام روشن کن. چرا تو این‌قدر ناراحت شدی؟

بهش خیره شدم.

-موضوع رو وارونه جلوه نده. من فقط از سر کنجکاوی پرسیدم، به خاطر این که یهو باهاش گرم گرفتی.

-هیچی، می‌خوام خودم رو بهش غالب کنم.

خندیدم. سیما لبخند زد.

-خب چی بگم؟ از دهنم در اومد دیگه، تو موضوع رو پیچیده می‌کنی.

-اوکی؛ به من چه اصلا!

سیما شونه بالا انداخت.

-آره دقیقا، به تو چه اصلا!



چپ‌چپ نگاهش کردم. اون هم خودش رو به کوچه علی چپ زد. سحر کلی از گره‌ها رو برامون باز کرد. اون‌قدر دلیل منطقی وجود داره که بشه گفت برادر بهروز، قاتله. سیما کلافه گفت:

-وای خدا! خسته شدم دیگه.

بهش نگاه کردم.

-چیه؟

-من توی این سن باید با عشقم با هم‌سرم عشق‌بازی کنم نه اینکه تو این اداره بشینم دنبال قاتل بگردم.

لبخند زدم:

-خواستگارت چطور بود؟

-خوب بود ولی انگار من جذابیت ندارم برای مردها.

لبخند زدم.

-بی‌خیال دختر! مگس ماده هم برای مردها جذابیت داره؛ تو که بدک نیستی، میشه گفت متوسطی.

سیما چپ‌چپ نگاهم کرد.

-کشته مرده این دلداری دادنتم!



خندیدم. اون هم کلافه، حواسش رو پرت اطلاعات کرد.

پرونده‌ها و اطلاعات بهروز و برادرش رو روی میز گذاشتم. رهام روی صندلی پشت میزش نشست بود. نگاهی بهم کرد و بعد پرونده‌ها رو برداشت. شروع به خوندن کرد. نیم نگاهی به من کرد.

-بشین.

من هم سر تکون دادم و نشستم. نمردیم و یه بار درست رفتار کرد! رهام رو به من کرد.

-دوقلو بودن، کیان و بهروز. با این که دوقلو هستن، چرا اسم‌هاشون هموزن نیست؟

توی این اوضاع به فکر هموزن بودن اسمشونه!

-بهروز برادر کوچک‌تر حساب میشه به خاطر چند دقیقه؛ لکنت داره و تا کلاس پنجم ابتدایی بیشتر درس نخونده، کیان دیپلم گرفته. الان هم آرایشگره. پدرشون وقتی چهارسالشون بوده، توی یه تصادف فوت کرده و مادرشون اون‌ها رو بزرگ کرده و طبق گفته پلیس منطقه، اون الان شیرازه.

بهم نگاه کرد.

-اون شیرازه؟

-آره.

رهام سر تکون داد.

-پس به خاطر همین قتلی توی دو روز گذشته گزارش نشده.



-ولی برام عجیبه چرا فقط توی تهران؟ چرا توی شیراز مرتکب قتل نمی‌شه؟

رهام بهم نگاه کرد.

-حتما یه دلیلی برای خودش داره.

سرتکون دادم.

-بریم شیراز؟

-آره، مقدمات سفر رو فراهم کنید و با اولین پرواز بریم.

-باشه.

بلند شدم، احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم. برای اولین بار توی این چند روز، یه مکالمه‌ی بدون جنجال داشتیم.

راشای

رهام

پیام‌های آرمیتا و بهروز رو نگاه کردم. واقعا این نسل جدید چقدر شل مغز و احمق هستن! آخه این چیزها چیه به هم میگن؟ ولی برای ما کاربردی بود؛ از روی این پیام‌ها آدرس و اسم خانوادگی و اطلاعات جد و آباد بهروز رو به دست آوردیم؛ ولی این نسل برای گروه اطلاعات مهره‌های خوبی

میشن. چه آمار زودی از طرف در میارن! سه سال به طور مداوم با هم چت می‌کردن؛ بعضی روزها کل روز و شب. واقعا چه حوصله‌ای دارن!

بلند شدم از روی صندلی و یکم راه رفتم. لعنتی پام خواب رفته، تکونش دادم.

-آخ لعنتی!

یه زنگ بزnm به سرکش تا توی شیراز برامون مأمور خوب جور کنه؟ بی‌خیال! زیاد مزاحم اون پلیس مخفی نشو رهام؛ خودت قهرمان داستانت باش؛ ولی خب مردم فیلم‌هایی با چند تا قهرمان رو بیشتر دوست دارن.

-ولی نقش اول زن فیلم خیلی رو مخ و مغروره.

بپا دوباره سر نخوری رهام! یه نخ گوشه‌ی ل*بم گذاشتم.

-چیز لق دنیا و سر خوردنش!

روشن کردم و یه پک محکم زدم. سیگار رو لای انگشت‌هام، هنرمندانه گرفتم و کشیدم. از بچگی عاشق سیگار کشیدن قهرمان‌های باحال توی فیلم‌ها بودم. همین جوگیری سیگاریم کرد!

من و السا با اولین پرواز به شیراز رفتیم. یک و نیم ساعت بیشتر توی راه نبودیم. اگه می‌دونستم این‌قدر نزدیکه، با تاکسی می‌اومدم! با این حرف، لبخند زدم. جمع کن خودت رو رهام! تو یه آدم سرد و جدی شدی، دیگه اون دلک قبل نیستی؛ انگار باز هوایی شدی. توی پرواز همش بهش خیره بودی!

-نه.



بیرون فرودگاه بودیم. السا برگشت و با تعجب بهم خیره شد.

-چی نه؟

بهبش خیره شدم.

-هیچی.

السا از اون نگاه‌ها که انگار خل شده، بهم کرد. من هم بدون توجه با کوله‌پشتیم حرکت کردم. جلوتر ایستادم، برگشتم و به السا نگاه کردم که یه چمدون بزرگ و یه کوله‌پشتی با خودش داشت که به زور دنبال خودش می‌کشید. نمی‌دونم واسه این سفر یکی دو روزه، این همه وسایل لازمه؟!

بعد رفتم و دسته‌ی چمدونش رو گرفتم. دستم یه تماسی با دستش داشت. بهش خیره شدم.

-میارمش.

السا لبخند زد.

-زحمت میشه. ...

پریدم وسط حرفش.

-اهل تعارف تیکه پ*اره کر*دن نیستیم.

اون هم چیزی نگفت. من هم یه نگاهی بهش کردم و بعد چمدون رو کشیدم. انگار توش جنازه بود که اینقدر سنگینه! از اداره پلیس برامون ماشین فرستاده بودن. وسایل رو گذاشتیم توی ماشین و حرکت کردیم. وسایل دولتی ایران، بیشتر مصرف شخصی دارن برای مسئولین زحمتکش و شریف!

هر دو عقب نشستیم. به بیرون خیره بودم. السا سرش توی گوشی بود. من هم یه سرکی کشیدم. داشت با سیما چت می‌کرد. بعد متوجه من شد که دارم سرک می‌کشم. بهم نگاه کرد. من هم سرم رو چرخوندم و به روی خودم نیاوردم. ای لعنت بهت احمق که عین شتر سرک نکشی! السا گوشی رو توی کیفش گذاشت و به بیرون خیره شد. من هم رو کردم به سرباز.

-چقدر دیگه می‌رسیم؟

-تقریباً نیم ساعت.

به بیرون خیره شدم. شیراز یه شهر قشنگه که نماد این شهر تخت جمشیدیه که ارزشش رو خارجی‌ها بیشتر از مردم خودمون درک می‌کردن، افسوس! السا بهم نگاه کرد.

-بدون مدرک چجوری دستگیرش کنیم؟

با پوزخند بهش خیره شدم.

-واقعا به این چیزها هنوز باور داری؟ هر کار دوست داشته باشیم می‌کنیم. کیه که گیر بده؟

-ولی قانون چی میشه؟

-قانون این مملکت، قانون جنگله!



-خود دانی، تو رئیسی.

بهش نگاه کردم. نمی‌دونستم این کلمه‌ی رئیس رو با چه نیتی گفت. بی‌خیال! دیگه باهاش درگیر نشو. بزرگترین راهکار برای آرامش، دوری از زنهاست!

گوشی رو برداشتم و به پلیس اون منطقه زنگ زدم.

-دستگیرش کنید. لازم نیست ما باشیم.

السا با تعجب بهم خیره شد.

-چی شد یهو؟

بهش خیره شدم.

-تا الان هم خیلی وقت هدر دادیم.

-اگه فرار کنه چی؟

پوزخند زدم.

-تو اگه باشی، نمی‌ذاری فرار کنه؟

السا حرصی شده بود. هیچی نگفت و به بیرون خیره شد. من هم به صندلی تکیه دادم و عینک آفتابی توی ماشین زدم. هه! این جوری سینمایی‌تر بود.



السا

باز هم رهام و اتاق بازجویی؛ ولی این بار با یه مظنون دیگه، مظنونی که شواهد زیادی می‌گفت که این شخص، همون حرومزاده‌ست. یه پسر بیست و سه ساله با ظاهری امروزی، تیشرت و شلوار لش مشکی، موهای مشکی که سایه زده بود، چشم‌های قهوه‌ای و پوستی سبزه؛ کیان جمشیدی، برادر بهروز جمشیدی. یکم ترسیده بود. یه جوری وانمود می‌کرد که انگار نمی‌دونه قضیه چیه ولی ترسش به اندازه‌ی کامران و امیرعلی نبود. من از پشت شیشه بهشون خیره بودم. رهام تنها، داخل روبه‌روش نشسته بود. رهام یه نخ سیگار گوشه‌ی ل*بش گذاشت و با فندک روشن کرد. پسرهای احمق همیشه در حال سیگار کشیدن، یه روز از دودش خفه میشه و می‌میره؛ من هم راحت می‌شم! دود سیگار رو رها کرد.

-می‌کشی؟

کیان سر تکون داد.

-نه آقا، سیگاری نیستم.

رهام سری تکون داد.

-خوبه ولی من خیلی می‌کشم. خب، بی‌خیال! از این که این‌جایی ترسیدی؟

-نه، آخه گفتن چندتا سوال درمورد مرگ برادرمه.

رهام با بی‌خیالی، دود سیگار رو رها کرد.

-دروغ گفتن. این‌جایی چون سه‌تا دختر رو به قتل رسوندی. چقدر حافظه‌ت ضعیفه پسر!



کیان با ترس و تعجب گفت:

-چی؟ آدم کشتم؟!

رهام عصبانی مشتش رو کوبید به میز و داد زد:

-ا! تف به این شانس! بسه دیگه، چقدر دیالوگ‌های کلیشه‌ای احمقانه؟ انگار این قاتل باحال‌ها همشون فقط مال فیلم‌هاست.

پسرهی احمق پاک عقلش رو از دست داده! نمی‌دونم قاتل باحال چه ص*ی*غ‌ایه که همه‌جا این حرف رو می‌زنه.

رهام

-بی‌خیال!

رفتم پشت سر کیان و به شونه‌اش ضربه زدم.

-حق داشتی؛ اون دختر باعث مرگ برادرت شد. باید آرمیتا رو می‌کشتی. ...

کیان پرید وسط حرفم.

-نیلوفر مرده؟



خندیدم.

-نیلوفر نه، آرمیتا.

-می‌دونم، تاوان شکوندن قلب داداشم بوده.

رفتم کنارش ایستادم و یه پک زدم.

-درسته، حقش بوده!

کیان سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد.

-ولی باور کنید کار من نبوده.

من هم یکی محکم توی گوشش زدم.

-گوه نخورحرومزاده! نیلوفر کاغذی، درسته؟ همون نیلوفر مقوایی رو می‌کنم توی حلقه بی‌شرف
بی‌همه‌چیز! چی فکر کردی؟ که می‌تونی از دست من در بری؟

-آقا متوجه نمی‌شم. من وکیل می‌خوام.

با لگد زدم بهش. افتاد و پهن زمین شد.

-گمشو بابا ع*و*ضی! انگار توی کشورهای توسعه یافته زندگی می‌کنه؛ وکیل می‌خوام!



بعد رفتم بالای سرش. اون هم روی زمین لش بود.

-این جا ایرانه، فهمیدی؟ یا تا امشب اعتراف می‌کنی، یا می‌کشمت و جنازهت رو عین یه سگ دفن می‌کنم!

کیان در حالی لش روی زمین بود، گفت:

-به خدا چیزی نمی‌دونم آقا. چرا بدون هیچ سوالی و هیچ تحقیقی حکم صادر می‌کنید؟

-همین که هست!

یهو السا در رو باز کرد و داخل اومد.

-رهام، این چه طرز بازجوییه؟ بذار من انجامش بدم.

بهش خیره شدم و داد زدم:

-گمشو بیرون! مگه نگفتم کسی نیاد داخل؟

السا انگشتش رو سمتم گرفت.

-رهام، درست حرف بزن! خلاف قانون رفتار نکن.

خنده‌ی تمسخرآمیزی کردم.



تو یه الف بچه به من می‌خواهی قانون یاد بدی؟

سرهنک اومد داخل.

-چه خبره آقای اردشیری؟ رفتارتون اصلا درست نیست. چه با همکارتون چه با مزنون.

من هم عصبانی احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم. رفتم پشت شیشه و بهشون نگاه کردم. السا و یه مأمور مرد دیگه رو به‌روی کیان نشستن. یه نخ سیگار روشن کردم و دودش رو رها کردم.

السا

پسرهای احمق عین سگ هار می‌مونه! هر لحظه ممکنه پاچه‌ی آدم رو بگیره. بی‌خیال اون احمق کودن! به کارت برس دختر.

-خب بذار برات توضیح بدم.

کیان سر تکون داد. من هم براش خلاصه‌ی داستان و علت این که چرا بهش مشکوک هستیم رو گفتم. کیان بهم نگاه کرد.

-خانوم، من اصلا از شهر خارج نشدم توی این چند ماه گذشته. کلی شاهد دارم که توی این یه هفته، توی خونه و محل کارم بودم.

بهش خیره شدم.

-تموم شواهد و مدارکت رو بنویس. بنویس کجاها بودی و کیا تایید می‌کنن.

مأمور بهش خودکار و کاغذ داد. من هم از اتاق خارج شدم. رهام اومد بیرون و بهم نگاه کرد.



-خودت گفתי من رئیس، پس بهتره حدت رو بدونی.

بهش توپیدم.

-بسه دیگه رهام، بسه دیگه این بچه بازی‌ها! من فقط به وظیفهام فکر می‌کنم؛ وظیفهام می‌گه درست و طبق قانون رفتار کنم.

رهام پوزخند زد.

-اِه! پس بگو براش از بهترین رستوران شهر غذا بیارن به آقا سخت. ...

پریدم وسط حرفش.

-چته رهام؟ بزار شواهد و مدارکش رو ببینیم. بعد تصمیم می‌گیریم چجوری باهاش رفتار کنیم.

-من نمی‌تونم وقت تلف کنم.

-مگه مطمئن نیستی این پسر قاتله؟ پس تا وقتی این‌جاست نمی‌تونه کاری کنه.

بهم خیره شد. خیلی عصبانی بود. پسرهای مغرور بهش برخورد کرده بود که من دارم پرونده رو پیش می‌برم. سرش رو پایین انداخت و بعد بهم نگاه کرد. یه پوزخند زد.

-این پرونده رو من حلش کردم وقتی شما دور خودتون می‌چرخیدید!



لبخند زدم.

-دردت همینه واقعا؟ می‌خوای برم توی برنامه‌ی تلویزیونی بگم که آقای رهام اردشیری این پرونده رو حل کرده؟

رهام خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد.

-آها! تا پدرت ببینه چقدر دخترش تواضع داره؟ کافر همه را به کیش خود پندارد! تویی که می‌خوای خودت رو ثابت کنی پس این چیزها رو به من ربط نده. فقط تا شب وقت داری که درست و غلط حرف‌هاش رو مشخص کنی؛ بعدش من وارد عمل میشم. فهمیدی خانوم جهانی؟

بعد رفت. من هم عصبانی رفتنش رو نگاه کردم. خونسردترین آدم از دست این ع*و*ضی، دیوونه میشه. لعنت به این پرونده که تموم نمی‌شه تا راحت بشم از دست این دیوونه‌ی زنجیره‌ای! این خودش یه روانیه، از کجا معلوم که خودش قاتل نیلوفر کاغذی نباشه؟!

رهام

اومدیم بیرون و نگاهی به ساعت کردم. حدودا هشت شب بود. سرباز با دست اشاره کرد.

-آقا همین خیابون رو بری پایین، می‌رسی به هتل آسمان. راهی نیست، حدود یه ربه.

هوا ابری بود. دستم رو توی جیبم کردم و با السا راه افتادیم. خودش رو گرفته بود؛ انگار من توی آرزوشم!

دوتا دختر با سر و وضع داغون به سمتمون می‌اومدن. همه‌جاشون توی چشم بود. آدم مذهبی و اهل دینی نیستیم؛ یعنی اعتقاد به این چیزها ندارم ولی کوروش کبیر گفته که زیبایی زن، توی حیا و نجابتشه؛ ولی خب من ناجی دنیا و رسوندن مردم به بهشت که نیستیم، بذار هرکس هرجوری عشقشه زندگی کنه ولی خب یکم حد داشته باشه، بد نیست.



نگاهم رو ازشون گرفتم. اون دوتا رد شدن. السا زیر ل*ب گفت:

-پسره‌ی ه*یز!

گوش‌هام خیلی تیز هستن؛ فکر می‌کرد نشنیدم.

-اصلا نگاهشون کردم که بهم می‌گی ه*یز!

السا بهم نگاه کرد. فکرش رو نمی‌کرد که شنیده باشم؛ ولی خودش رو نباخت و پررو گفت:

-کجاشون مونده بود ببینی که ندیدی؟

پوزخندی زدم.

-اصلا گیریم که چشم‌چرونی کردم، خب؟

السا چپ‌چپ نگاهم کرد.

-یعنی به من ربطی نداره، منظورت اینه؟

لبخند زدم.

-دقیقا؛ چقدر باهوشی!

لبخند زدم که بارون آروم آروم شروع به باریدن کرد. تا السا خواست جواب بده، سریع گفتم:



-سریع‌تر؛ الان بارون می‌گیره و خیس می‌شیم.

ولی تا به خودمون اومدیم، وسط خیابون بارون شروع به باریدن کرد، اون هم با شدت! من سریع دویدم سمت یه مغازه و ایستادم. دختره‌ی دیوونه وسط خیابون دست‌هاش رو باز کرد بود و قطرات بارون روی سرش می‌ریخت.

دیدنش زیر بارون، کاری کرد که افسار پاره کنم. با قدم‌های استوار رفتم سمتش و روبه‌روش ایستادم. زیر بارون بهم خیره شد. من هم دستم رو دور کمرش حلقه کردم، چسبوندمش به خودم و توی چشمش خیره شدم. کاملاً خیس شده بودیم.

-عاشقتم.

السا با خجالت نگاهش رو ازم گرفت.

-منم.

لبخند زدم.

-من بیشتر.

یهو یه صدایی من رو از دنیای خیال بیرون کشید. بهش نگاه کردم. مغازه‌دار گفت:

-چی داداش؟ من بیشتر چیه؟

بهش خیره شدم.



-هیچی.

باید یکم حواسم رو جمع کنم. آخر خل وضعیه که با چشم‌های باز رویا ببینی. بارون بهاری یهو شروع میشه و زود هم تموم میشه. بارون شدتش کم شد و نم‌نم می‌بارید. رفتم سمت السا و گفتم:

-آدمی که با خون و قتل در ارتباطه، نباید وابسته‌ی بارون باشه. منظورم اینه که... ..

السا پرید وسط حرفم.

-منظورت اینه که احساساتی نباشم.

با سر تایید کردم. السا لبخند زد، از اون لبخندها که بند دلم رو پاره می‌کرد.

-بارون یه ملودیه، یه نقاشیه، یه فیلمه، بارون یه اثر بزرگ هنریه! چطور میشه ازش چشم پوشوند؟

یه نخ سیگار گوشه‌ی ل*بم گذاشتم.

-باید چشم بپوشونی چون این‌جا نیومدیم که فاز رمانتیک‌بازی زیر بارون بگیریم.

بعد سیگارم رو روشن کردم. یه پک زدم، سرم رو به بالا گرفتم و دودش رو رها کردم.

-بعدش هم این چیزها که گفتی، همش چرته!

السا دست‌هاش رو به کمرش زد.



-الان سرکار نیستم و لازم نیست برای کارهام بهت توضیح بدم.

بهش خیره شدم.

-برو بابا! چرا یهو فاز گرفتی؟

السا عصبانی بهم توپید.

-رهام درست رفتار کن.

یه پک زدم.

-دو دقیقه ساکت! بدذار توی آرامش سیگارم رو بکشم.

بعد حرکت کردم و سیگار می‌کشیدم. السا هم با سرعت ازم جلو زد. منم به سیگار پک می‌زدم و با فاصله دنبالش می‌رفتم. یه پسره روی موتورش، جلو یه مغازه نشسته بود. با دیدن السا، گفت:

-خوشگله! برسونمت؟

السا بهش توپید.

-خفه شو بی‌ن*! موس!

-ای جان چه. ...



با مشتی که رو صورتش پایین آوردم، حرفش نیمه تموم موند. از روی موتور افتاد. من هم با لگد به جونش افتادم.

-بی همه چیز.

چندتا لگد محکم روی قفسه س*ی*نه اش زدم که دو نفر از مغازه به سمتم حمله کردن. اولی رو با مشت زدم و دومی رو از کمرش گرفتم و زمین زدمش.

بعد دوتا شون به سمتم حمله کردن. من هم با جفت لگد زدم توی شکم هردوشون و زمین افتادن. بعد افتادم زمین که یکیشون اومد روم و اولین مشتی که زد، با دستام دفعش کردم. بعد شیشه ی نوشابه رو که وسط خیابون انداخته بودن، برداشتم و کوبیدم توی سرش. اون هم افتاد که یهو صدای شلیک اومد.

-ع*و*ضی ها تکون بخورید، همتون رو ته جهنم می فرستم!

بلند شدم و لباس هام رو تکون دادم. السا گوشیش رو دستش گرفت چ زنگ زد. من هم اسلحه ام رو درآوردم و به سمتشون گرفتم.

-بلایی سرتون بیارم که از به دنیا اومدنتون، پشیمون بشید.

-سرگرد جهانی هستم. پایینتر از اداره، مشکلی پیش اومده، زودتر.

یکیشون با التماس گفت:

-جون داداش بی خیال! گوه خورديم.



پوزخند زدم.

-بی‌همه‌وچیز! آگه یه بدبخت بی‌چاره بود که زورتون بهش می‌رسید، سر ناموسش هم کتکش می‌زدید.

-گوه خوردم...

مأمورها اومدن.

-این سه‌تا رو ببرید اداره و تا جایی که جا داره، به حسابشون برسید تا فردا من پیام.

سرباز احترام گذاشت. من هم به السا نگاه کردم.

-بریم.

بعد با السا راه افتادیم.

-رهام، دستت. ...

دستم رو بالا آوردم. وقتی شیشه توی سرش خرد کردم، دست خودم بریده بود.

-چیزی نیست.

-آها، باشه.



بعد حرکت کرد. دختره‌ی مغرور! شانس منه دیگه. به خاطر خانوم زخمی شدم بعد به خودش زحمت نداد به زور من رو ببره اتاقش و دستم رو پانسمان کنه. بعد موهاش که بریزه روی صورتش رو کنار بزنم؛ بعدش به هم نگاه‌های عاشقانه کنیم... . خاک تو سرت پسر! حواست رو جمع کن و درگیر این چیزها نشو!

السا کلید اتاقش رو گرفت و رفت. من هم جعبه کمک‌های اولیه رو گرفتم و خودم به زور دستم رو پانسمان کردم. توی هندم به دنیا نیومدیم که طرف برامون ساریش رو پاره کنه!

ای تف توی ذات پدر بدذات و سرهنگت! ما کجاییم و اون کجاست!

روبه‌روی کیان نشستم. یه تیم تحقیقاتی رفتن تا درست و غلط حرف‌هاش رو مشخص کنن. بهش خیره شدم.

-خب از بهروز بگو.

-مرحومه.

السا ساکت نشسته بود. من هم با بی‌خیالی گفتم:

-مرحوم داداشت چجوری خودکشی کرده بود؟

-توی تهران خودش رو آتیش زد.

-چرا فیلم رو برای آرمیتا فرستادی؟



کیان متعجب بهم نگاه کرد.

-کدوم فیلم؟

السا بالاخره به حرف اومد.

-فیلمی که بهروز قبل از خودکشی گرفته بود و با آرمیتا حرف می‌زد. یه فیلم ده ثانیه‌ای که بهروز میگه: «خدا حافظ عشق روزهای خوبم» !

کیان با تعجب گفت:

-من همچین فیلمی اصلا ندیدم که بخوام برای کسی بفرستم.

بهبش خیره شدم.

-کاری نکن اون قدر بزنمت که هرکاری که از بچگی کردی، بریزی روی دایره.

السا براش توضیح داد:

-یه اکانت اون فیلم رو برای آرمیتا فرستاده و عنوان کرده که داداش بهروزه، یعنی تو.

کیان با لحنی اعتراض‌گونه گفت:

-چرا حرفم رو باور نمی‌کنید؟ من رو یه روز الکی بازداشت کردید. به خدا من قاتل نیستم.



با دست گفتم:

-فاز برندار.

السا بهم نگاه کرد. کیان گفت:

-آقا من هیچ. ...

پریدم وسط حرفش.

-آقا من بی‌گناهم، آقا من قاتل نیستم، آقا، آقا آقا آقا... بسه! گوشم از این حرف‌ها پره.

کیان اشکش در اومد.

-آقا مادرم مریضه، از دیشب خونه نرفتم. اگه بشنوه من این‌جام چی به سرش میاد؟

بعد شروع کرد به گریه کردن. من هم بی‌توجه گفتم:

-به جای اشک تمساح ریختن، اعتراف کن و خودت رو راحت کن.

السا بلند شد و از اتاق خارج شد. من هم جدی به کیان نگاه کردم.

-یا اعتراف می‌کنی یا بلیط می‌گیرم برات بری پیش داداشت.



السا

اعصابم رو داغون می‌کنه. خودش بیشتر تبهکاره، اصلاً قوانین رو رعایت نمی‌کنه. حرف هیچ‌کس رو باور نمی‌کنه، پسرهای احمق! نمی‌دونم چرا حس می‌کنم این هم قاتل نیست؛ ولی خب تحقیقات مشخص می‌کنه که اون قاتله یا نه. اگه مدارکش درست باشه و معلوم بشه توی این یه هفته شیراز بوده، اون وقت چی؟ چجوری قاتل پیدا کنیم؟ ای لعنت به این شرایط!

توی همین لحظه، تیمی که فرستادیم برای تحقیق اومدن. احترام گذاشتن و مدارک رو به من دادن.

-خانوم، تمام حرف‌هاش درست بود. شاهدهای زیادی حرف‌هاش تایید کردند.

سرتکون دادم بعد در باز کردم رفتم داخل، رهام عصبانی رو به کیان داد زد:

-دروغه!

-نه، راست می‌گه رهام. تموم شواهد نشون میده اون راست می‌گه.

رهام دستش رو به کمرش زد. بهم خیره شد و پوزخند زد.

-کی مثلاً این حرف‌ها رو تایید کرده؟ این دو روزه این‌جاست تا شواهد رو درست کنه، آدم‌ها رو بخره.

کلافه گفتم:

-رهام، این همه آدم که دروغ نمی‌گن.



کیان گفت:

-آقا، من روز سیزدهم رفتم بانک، فیلم‌هاش موجوده مگه نه؟

من هم به رهام نگاه کردم.

-اگه فیلم بانک موجود باشه، معلوم میشه بی‌گناهی؛ آخه شب سیزدهم بی‌تا گمشده بود.

رهام پوزخند زد.

-تهران تا شیراز فقط یک و نیم ساعت با هواپیما فاصله داره.

بهش خیره شدم.

-تموم پروازها رو چک کردیم. اسمش توی لیست مسافرین نبود.

-با ماشین چی؟

عصبانی گفتم:

-چرا قبول نمی‌کنی رهام؟

رهام پرخاشگرانه گفت:

-تو چرا باور کردی به همین آسونی؟



بهش خیره شدم.

-چون تمام اطلاعات، شواهد و مدارک میگن که این شخص توی یه هفته‌ی گذشته، شیراز بوده پس قطعاً نمی‌تونسته هم‌زمان تهران هم باشه و مرتکب قتل بشه، میشه؟

رهام رفت نزدیک کیان و توی چشماش خیره شد.

-ع*و*ضی! فقط بگو چجوری این کار رو کردی؟ چجوری مدارک درست کردی؟

کیان به من نگاه کرد.

-ایشون انگار با من تسویه حساب شخصی دارن.

من هم به سرباز نگاه کردم.

-سرباز، آزادش کن بره.

رهام عصبانی از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد. کیان اومد سمتم.

-ممنون خانوم.

بهش خیره شدم.

-برو ولی هر وقت خواستیم باید بیای.



-چشم خانوم.

بعد با سرعت از اتاق خارج شد. رفتم روی صندلی نشستم.

هر لحظه که فکر می‌کنیم به اون حروم‌زاده نزدیک شدیم، هی ازش دورتر می‌شیم؛ خیلی دور.

رهام

بیرون اداره سیگار می‌کشیدم که متوجه‌ی خروج کیان شدم. سیگارم رو زیر پا له کردم. نامحسوس تعقیبش می‌کردم. نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم قبول کنم که کیان اون قاتل نیست. نیلوفر کاغذی و اسم دروغین آرمیتا حتماً یه ارتباطی داشتن.

بهروز که مرده بود و فقط کیان می‌تونست با همچین انگیزه‌ای مرتکب قتل بشه. کیان یه تاکسی گرفت و حرکت کرد. من هم یه دربست گرفتم و به ماشینی که کیان سوار شده بود، اشاره کردم.

-اون ماشین رو تعقیب کن.

راننده گفت:

-چشم آقا. ببخشید، شما پلیسی؟

با سر تایید کردم.



راننده‌ی میانسال با لبخند گفت:

-غمّت نباشه.

چشم به ماشین دوختم که گمش نکنم. راننده پرسید:

-چی کار کرده آقا؟

-هیچی، مواد فروشه.

راننده می‌خورد که چهل ساله باشه، شروع کرد چرت و پرت گفتن و کنفرانس برگزار کردن درمورد اعتیاد. توی ده دقیقه کل مبحث اعتیاد رو جمع و جور کرد و گفت. واقعا استعدادش حروم شده بود پشت فرمون. سرم داشت می‌ترکید که کیان نجاتم داد و از تاکسی پیاده شد.

-نگه دار داداش، چقدر میشه؟

-بی‌خیال، مهمون من.

-دمت گرم! حق زن و بچته؛ بگو سریع که رفت.

-بیست؛ قابل نداره.

من هم پول رو بهش دادم.

-دمت گرم، خداحافظ.



از ماشین پیاده شدم. دویدم سمت کیان و با فاصله تعقیبش می‌کردم. توی خیابون سرش توی گوشی بود و حرکت می‌کرد. باید یه گافی از این جوجه پیدا کنم که تموم ما رو اسکل خودش کرده! گوشیم زنگ خورد، درآوردم از توی جیبم، السا بود.

-الو؟

-کجایی؟

-رفتم دیدن دوست دخترم.

-چی؟

-کارت؟

-سیما بهم زنگ زد و گفت یه جنازه‌ی دیگه پیدا شده با امضای نیلوفر کاغذی.

سرجام میخکوب شدم و رفتن کیان رو نگاه کردم. صدای السا اومد.

-باید زودتر برگردیم تهران؛ الان وقت خوش‌گذرونی نیست. من هتلم، زود بیا.

بعد قطع کرد. آخه این چه دروغی بود گفتی؟ یکم به خودت بیا پسر! فیلت عین گاو کله‌اش رو انداخته پایین و داره میره سمت هندوستان! گوشیم رو توی جیبم گذاشتم. انگار قرار نیست راز این نیلوفر کاغذی فاش بشه، هیچ وقت!

وارد هتل شدم. اتاق من و السا کنار هم در طبقه‌ی اول هتل چهار طبقه بود. با آسانسور رسیدم طبقه‌ی اول، رفتم سمت اتاق السا، جلو در ایستادم و در زدم. بعد از چند لحظه در باز شد. بهش نگاه کردم.



-من اومدم. پنج دقیقه‌ی دیگه آماده میشم تا بریم. آماده‌ای؟

-خیلی وقته آماده هستم ولی آقا رفته بود دیدن. ...

پریدم وسط حرفش.

-الان سرکار نیستم و لازم نیست بهت توضیح بدم.

السا عصبانی گفت:

-حرف خودم رو بهم برنگردون. تو وسط وظیفه رفتی پی دختره؛ با این که اخلاقت بده ولی حس می‌کردم وظیفه شناسی اما این جور نبود.

با بی‌خیالی رفتم سمت اتاقم و گفتم:

-بیا پایین، سرمون درد گرفت.

آش نخورده و دهن سوخته! نمی‌دونم چه مرگت بود که این دروغ رو گفتی تا این واست شاخ بشه! السا دنبالم اومد.

-بی‌خیال این چیزها؛ نمی‌خوای در مورد قتل چیزی بدونی؟

در رو باز کردم و رفتم داخل.



-اسم مقتول فرق داره وگرنه روش قتل همونه دیگه.

السا روی تخت نشست. من هم تندتند وسایل رو جمع کردم. السا بهم نگاه کرد.

-سارا طیبی بیست ساله، دختر یه کارمند بانک به اسم علی طیبی، مادرش خیلی وقت پیش فوت کرده. سارا برای رفتن به خونه‌ی خاله‌اش که دوتا کوچه پایین‌تر از خونشونه، ساعت چهار بعدازظهر از خونه خارج شده. ساعت چهار و بیست و هفت دقیقه گوشیش خاموش شده. امروز جنازه‌اش یه جایی بیرون از شهر پیدا شده. باز هم هیچ دوربینی نه توی محل رבוده شدن و نه توی محل جنازه نیست ولی جالبیش اینه که جنازه‌ها تقریباً در یک منطقه هستن؛ یه منطقه‌ی بزرگ که بیابون و خونه باغ و ... داره و تقریباً خلوته. دوربین کمی توی منطقه هست.

بهش خیره شدم.

-فاصله‌ی زیادی بین محل قتل‌ها هست؛ تقریباً سی تا چهل کیلومتر.

-ولی منطقه یکیه، کنار شهر میفته.

-آره همشون بیرون از شهر بودن؛ پس قاتل توی همون منطقه.

السا سر تکون داد.

-فکر کنم آره چون ریسک بالایی داره یه جنازه رو توی شهر بچرخونی.

روی تخت نشستم و وسایلم رو توی کیف می‌ذاشتم.

-ولی کمکی بهمون نمی‌کنه. ما نمی‌تونیم که کل منطقه رو زیر و رو کنیم.



السا چیزی نگفت و توی فکر فرو رفت. کوله‌ام رو انداختم روی دوشم و بلند شدم.

-بریم. پرواز اوکیه؟

السا سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد.

-یه ساعت دیگه پرواز داریم.

-پس زودتر بریم.

توی هواپیما کنار هم نشسته بودیم. به صندلی لم دادم و چشمام رو بستم. صدای السا اومد.

-پیش دوست دخترت بودی؟

بدون این که چشمام رو باز کنم، گفتم:

-آره، گفتم که.

-کجا باهاش آشنا شدی؟



-هی، بماند!

چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

-چطور؟

السا بهم نگاه کرد.

-همین جوری.

-آها خب بپرس، اشکال نداره.

-کجا بودید؟

لبخند زدم.

-توی خیابون تعقیبش می کردم.

السا با تعجب گفت:

-چی؟!

-من از دخترها متنفرم! داشتم کیان رو تعقیبش می کردم.

-اولاً این جوری درمورد دخترها حرف نزن؛ دوماً چرا کیان رو تعقیب کنی؟



-نمی‌تونستم قبول کنم که قاتل نباشه.

-الان مطمئن شدی دیگه؟

چشم‌ام رو بستم. دختره‌ی احمق! می‌خواد به روم بیاره که اون درست گفته و من اشتباه کردم.

-خودت هم دیدی تموم شواهد علیه اون بود.

السا بهم نگاه کرد.

-بی‌خیال! بهتره کیان و مرگ بهروز رو فراموش کنیم چون معلوم شد این موضوع ربطی به کیان و مرگ برادرش نداره.

-اون ع*و*ضی اگه گیرم بیفته باید تاوان خیلی چیزها رو بده.

السا بهم نگاه کرد. من هم تکیه‌ام رو دادم به صندلی و چشم‌ام رو بستم. شک نداشتم که قاتل نیلوفر کاغذی کیان باشه ولی انگار این پرونده قصد حل شدن نداره. از اون چیزی که فکر می‌کردم پیچیده‌تره؛ باز خوردیم به بن‌بست.

از فرودگاه، مستقیم رفتیم به محل پیدا شدن جنازه که یه منطقه کنار شهر تو خرابه‌ها بود. ساعت سه بعدازظهر بود. السا با دقت داشت اون‌جا رو بررسی می‌کرد. من هم یه نخ سیگار گوشه‌ی ل*بم گذاشتم و روشن کردم.

-چیزی پیدا نمی‌کنی.



السا بهم نگاه کرد.

-دست روی دست بذاریم؟

-بیخیال! به کارت برس.

یه گوشه نشستم. مغزم توی هنگ بود که گوشی زنگ خورد. قربانی بود. تا جواب دادم، شروع کرد به زر زدن.

-چی کار می کنی اردشیری؟ چه وضعشه؟ چهارتا دختر کشته شدن، چندتا دیگه باید کشته بشن تا شما یه غلطی بکنید؟

-قربان وقتی مدرکی. ...

-بهونه نیار، فقط سه روز وقت داری، فقط سه روز.

بعد قطع کرد. سیگارم رو پرت کردم و بلند شدم. داد زدم:

-ع*و*ضی پشت میزش نشسته و گوه می خوره!

السا با تعجب بهم خیره شد؟

-چی شده؟



-قربانی ع*و*ضی میگه سه روز وقت دارید.

السا بهم نگاه کرد. من هم عصبانی به احمدی زنگ زدم.

-چیزی پیدا شد توی کالبدشکافی؟

-هنوز جوابش نیومده. ...

پریدم وسط حرفش.

-چه غلطی می‌کنن؟! خودت برو زودتر بهشون فشار بیا. من جوابش رو هرچه زودتر می‌خوام.

-باشه آقا.

بعد قطع کردم. دستم رو توی موهام کردم و به اطراف نگاه کردم. یه خرابه بیرون از شهر، حتما این‌جا خلوت بوده که شب آورده جنازه رو انداخته، پس نمی‌شه امیدوار بود که کسی اون رو دیده باشه.

-آخه آخر هفته عروسی دخترشه برای همین می‌خواد قضیه‌ها تا سه روز دیگه تموم بشه.

به السا نگاه کردم.

-مر*تیکه ع*و*ضی فکر کرده. ...

-اِه، رهام!



بهش نگاه کردم.

-چیه؟ تو هم برای من فاز ادب برداشتی.

-واقعا که.

بعد رفت یه گوشه نشست. بعد متوجه ماشین شدم که به سمتون می‌اومد.

-ماشین اومد، پاشو بریم.

السا بدون هیچ حرفی بلند شد.

السا

پسرهای احمق یه ذره شعور نداره! همش در حال زر زر کردنه؛ این پرونده تموم بشه، خودم با یه گلوله خلاصش می‌کنم! سوار ماشین شدم. رهام جلو نشست و حرکت کردیم. گرهی پرونده‌ی نیلوفر کاغذی قصد باز شدن نداشت. همه‌ی مظنون‌ها بی‌ربط بودن به قضیه. فشار زیادی رومون هست.

سه روز؟ آخه توی سه روز چی کار می‌تونیم بکنیم؟ اون ع*و*ضی یه نابغه‌ست! جوری قتل‌ها رو برنامه‌ریزی کرده که هیچ سرنخی نمونه. داره عقده‌ی چی رو تلافی می‌کنه؟ پشت نیلوفر کاغذی چه داستانی نهفته‌ست؟ کیان انگیزه‌ی کافی رو برای قتل آرمیتا رو به خاطر خودکشی برادرش داشت ولی ثابت شد اون از شیراز خارج نشده. اون حروم‌زاده یه جایی توی همین ن*زد*یک*ی‌هاست، یه جایی توی همین منطقه کنار شهر، جنازه‌ها همه تقریباً توی همین منطقه پیدا میشن.



صدای رهام رشته افکارم رو پاره کرد.

-میشه گفت حدست درسته.

-چی؟

-قاتل توی همین منطقه‌ست، جنازه‌ها همشون این‌جا پیدا شدن. درسته، اون نمی‌تونه توی شهر راه بیفته.

-چه عجب یه بار حرفم رو تأیید کردی!

-بالاخره کنار من یه چیزهایی یاد گرفتی.

بعد لم داد به صندلی و به بیرون خیره شد. پسرهای از خودراضی! شیطونه می‌گه همین الان شلیک کنم توی اون دهنش که نمی‌تونه درست حرف بزنه!

رها

با تیم جمع شده بودیم توی اتاقم، شرایط خیلی بدی بود. کلی فشار رومون بود، اولتیماتوم قربانی فقط سه روز بود. روی صندلی نشسته بودم. احمدی دستی به سرش کشید و کلافه گفت:

-چندتا چیز به نظرم مشکوکه و مبهمه توی قضیه مرگ بهروز.

بهش خیره شدم.

-چی؟



-چه کسی فیلم رو برای آرمیتا فرستاده؟ یا اونی که آرمیتا سوار ماشینش شده، چطور اون رو با اسم دیگه می‌شناخته؟

السا وارد بحث شد و گفت:

-اون قضیه رو فراموش کنیم بهتره، فقط باعث گیج شدنمون میشه.

احمدی به السا نگاه کرد.

-ولی جواب این‌ها مهمه.

سر تکون دادم.

-شاید آرمیتا با یه نفر دیگه هم ارتباط داشته، کسی که اون هم آرمیتا رو به اسم نیلوفر می‌شناخته.

السا کلافه گفت:

-ولی ما اون اکانت رو زیر و رو کردیم. تنها پسری که باهاش در ارتباط بود، بهروز بود.

یه جورایی داشت از دخترها حمایت می‌کرد.

-نمی‌دونم شاید پیام‌های اون رو پاک کرده.

-چرا پیام‌های بهروز رو پاک نکرده با این که...



بهش خیره شدم.

-توی روبیکا پاک کرده بود ولی وقتی واتساپش رو نصب کردم، دوباره پیام‌های قبلی رو هم بالا آورد.

السا بلند شد.

-به نظرم قضیه‌ی بهروز و آرمینا رو فراموش کنیم.

-ولی منطقیه.

السا به احمدی نگاه کرد.

-منطق رو بی‌خیال! باید دنبال حقیقت باشیم. به نظرم این حدس و گمان‌ها کمکی بهمون نمی‌کنه.

بهش خیره شدم.

-پیشنهاد تو چیه؟

السا نگاهش رو بهم دوخت.

-تو ارتباطات قوی‌ای داری، ازشون کمک بگیر و اون منطقه رو. ...

پریدم وسط حرفش.



-کار سختیه، اون قدر وقت نداریم.

-شاید چیزی پیدا شد.

-باشه ولی به فکر یه راه حل باشید.

بعد گوشیم رو برداشتم و به سرکش زنگ زدم. السا کنار سیما دوباره نشست. بعد از چند تا بوق جواب داد.

-سلام جوجه پلیسه.

-سلام خوبی؟

-زنگ زدی حالم رو بپرسی؟

-خب برای شروع، اول باید حالت رو بپرسم.

-کارت رو بگو جوجه پلیسه.

-درمورد پرونده‌ی نیلوفر کاغذی، جنازه‌ها توی یه منطقه‌ی خاص پیدا میشن. ...

-تو هم می‌خوای بدونی کسی چیز مشکوکی اون اطراف دیده یا نه.

-آره دقیقاً.



-خبرش رو بهت میدم، فعلاً.

-فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم.

-خب بهش سپردم.

السا بهم نگاه کرد.

-حالا ما باید روی محل پیدا شدن جنازه‌ی سارا تحقیقات کنیم؛ شاید. ...

سری به نشانه‌ی منفی تموم دادم.

-بی‌خیال! نمی‌شه راه‌هایی رو بریم که قبلاً چیزی برامون به ارمغان نیاورده.

-راه دیگه‌ای نداریم، میشه روی محل ربوده شدنش هم تحقیقات کنیم.

-اوکیه، تحقیقات میدانی با تو. آقا و خانوم احمدی، شما هم کمک خانوم جهانی کنید و شما خانوم سهیلی، شما کمک من کنید.

سهیلی با نیش باز، با سر تأیید کرد.

السا



تا پام رسید به اتاقم، در بیهو باز شد. سیما خودش رو با ذوق انداخت توی اتاق و در رو بست. برگشتم و بهش خیره شدم.

-چته دیوونه؟

سیما با کلی ذوق گفت:

-من فکر کنم رهام عاشق تو نیست دیگه.

-چرت نگو خواهشاً، اصلاً نباشه، تو چرا ذوق کردی؟

سیما با لبخند اومد سمتم و چشمک زد.

-اون عاشق منه.

با تعجب بهش خیره شدم. دختر بدبخت از بی‌شوهری زده به سرش! ای لعنت به این مسئولین که نمی‌ذارن جوون‌ها سر و ...

-باورم نمی‌شه السا.

دستش رو گرفتم و نشوندمش روی صندلی. بهش نگاه کردم.

-دخترم چرا این فکر رو کردی؟

-اِه! مگه کر بودی السا؟ ندیدی شما سه‌تا رو فرستاد پی نخود سیاه، من رو کنار خودش نگه داشت؟ حالا شما شرتون کم میشه من و رهام. ...



با دست محکم کوبیدم توی سرش.

-چقدر احمقی دختر! به همین خیال باش که اون عاشق تو باشه.

سیما با حرص گفت:

-چیه؟ حسودیت میشه؟

-گمشو! حسودی کجا بود؟ فقط نمی‌خوام با خریئت کار دست خودت بدی. اصلا به من چه! هر غلطی دوست داری بکن.

-چه عصبانی!

بدون توجه به چرت و پرت‌های سیما، وسایلم رو برداشتم و رفتم سمت در که سیما با خنده گفت:

-تا شب قرار خواستگاری می‌ذاریم.

من هم بدون توجه از اتاق خارج شدم. احمدی و صبا اومدن سمت من.

-اول بریم محل پیدا شدن گوشیش.

رهام



بهشون نزدیک شدم.

-فقط هر کاری می‌کنید، سریع باشید. تا شب بیشتر وقت ندارید.

السا برگشت و نگاهم کرد.

-باشه، راستی سیما باهامون بیاد؟

پوزخند مسخره‌ای زدم.

-مگه می‌خوای بری جشن عروسی که همه باشید خوش بگذره؟ نه، با خانوم سهیلی کار دارم.

السا احترام گذاشت و رفت. تا برگشتم دیدم که این دختره سیما، با یه لبخند پهن بهم نگاه می‌کنه. این چرا داره ذوق مرگ میشه؟ واقعا چه پلیسی! معلومه با سفارش اومده سرکار. توی ایران که این چیزها عادیه؛ مدال تو گر*دن خر انداختن!

-خب چی کار کنیم رهام؟

با تعجب بهش خیره شدم. این چرا یهو این‌قدر صمیمی شد؟!

-دنبالم بیا.

بعد جلوتر حرکت کردم. سیما هم با ذوق دنبالم می‌اومد. سیما پرسید:



-چندتا برادر و خواهر داری؟

-تک فرزندم.

-آخی! تنهایی.

این واقعا یه چیزیش میشه.

-تا به حال دوست دختر داشتی؟

دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم و یه نگاهی به سیما کردم.

-چقدر ذهنتون درگیر پرونده‌ست.

بعد در رو باز کردم و رفتم داخل.

-پرونده که به زودی حل میشه، من به شما باور دارم.

خدایا! این چیزها چیه میگه؟ روی صندلی نشستم و کشو رو باز کردم و سیم‌کارت رو روی میز گذاشتم.

-پرونده با تلاش و تحقیقات حل میشه، نه باور شما.

لبخندش جمع شد و با سر تایید کرد. من هم بهش چپ‌چپ نگاه کردم.



-این سیم کارت رو بردار و تمام پیام هاش، توی تموم پیام رسان هایی که به ذهنت میاد، بررسی کن.

سیما سیم کارت رو برداشت.

-چشم.

بعد می خواست بره که بهش خیره شدم.

-نمی دونم تو و اون دوستان کجا آموزش دیدین ولی جوری که به ما آموزش دادن، قبل از رفتن باید احترام بذاری به مافوق!

سیما با حالت مظلومی احترام گذاشت.

-می تونی بری.

سیما که ذوقش کور شده بود، رفت. من هم روی صندلی لم دادم. دیگه مغزم هنگ کرده بود توی این پرونده؛ نمی تونستم گره کور رو باز کنم. فقط سه روز فرصت داشتم که روز اولش داره بدون هیچ پیشرفتی تموم میشه.

-ای لعنت بهت ع* و* ضی! عاشق سلاخی کردنی؟ اره؛ خودم سلاخیت می کنم!

السا

ساعت ده شب برگشتم اداره. احمدی و صبا رفتن خونه. نمی تونستم توی این شرایط به استراحت فکر کنم. اون حرومزاده واسه کشتن، لحظه ای درنگ نمی کرد. گوشیم زنگ خورد.



-الو؟ سلام بابا.

-سلام، نمیای خونه؟

-دیر وقت میام.

-در جریان پرونده هستم، مواظب خودت باش. اگه خیلی دیر شد، نیا. بمون فردا صبح بیا.

-چشم، خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم و از اتاق خارج شدم. داشتم به سمت اتاق رهام می‌رفتم که متوجه روشن بودن اتاق سیما شدم. در رو باز کردم و دیدم روی میز خوابه. رفتم کنارش و آروم تکونش دادم.

-سیما، سیما، چرا این‌جا خوابیدی؟

سیما بلند شد و چشماش رو مالید. خوابالو بهم نگاهی کرد. لبخند زدم.

-چرا نرفتی خونه؟

سیما خوابالو گفت:

-نخواستیم عشق و این چیزها رو! لعنتی پدرم رو در آورد! کلی پیام‌رسان گشتم و کلی پیام خوندم، دیگه چشمم داره در میاد.



خندیدمو فهمیدم چرا اون رو نگه داشت. بدبخت سیما فکر کرد عشقه!

-اه تو که داشتی ذوق مرگ می‌شدی.

سیما سرش رو روی میز گذاشت.

-بخوره توی سرم ذوق مرگی! برو به اون کوه یخی عنتر بگو ولم کنه برم!

-عشق توعه، من برم باهاش حرف بزنم؟

سیما بهم نگاه کرد.

-غلط کردم، خوبه؟ راضی شدی؟

-باشه، می‌تونی بری. من باهاش حرف می‌زنم. راستی، چیزی پیدا کردی؟

سیما یه کش و قوس به خودش داد.

-فقط چرت و پرت.

-آهان، پاشو برو تا تلف نشدی.

بعد از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق رهام. در زدم.



-بیا.

رفتم داخل و احترام گذاشتم. رهام نگاهی کرد.

-بشین.

من هم نشستم. خسته به نظر می‌رسید. بهم نگاه کرد.

-چی شد؟

-هیچی، همه‌جا رو گشتیم. همون مکان‌های تکراری بدون دوربین و خلوت.

-آها، باشه می‌تونی بری خونه.

-آخه. ...

رهام پرید وسط حرفم.

-موندن این‌جا فایده‌ای نداره، برو استراحت کن.

-آخه نمی‌شه توی این شرایط.

رهام لبخندی زد.

-هنوز هم این اخلاق گندت رو داری. بی‌خیال لجبازی! برو.



با تعجب و چشمای گرد شده نگاهش کردم

-اخلاق گند؟

-آره دیگه همین که... اصلا بی خیال! برو دیگه.

بلند شدم و احترام گذاشتم.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

بعد از اتاق خارج شد. منظورش از اخلاق گند چی بود؟ صدای سیما اومد.

-تو هم می خوای بری خونه؟

برگشتم بهش نگاه کردم.

-آره بیا بریم.

سیما سر تکون داد. معلوم بود بدجوری خسته ست. توان حرف زدن نداشت. با هم سوار ماشین شدیم و از اداره بیرون اومدیم.

رهام

ای لعنت بهت پسر! این چی بود گفتی؟ انگار داری باز وا میدی. آقای رهام‌خان، افسارت خودت رو بکش تا روزگار نکشیده!

رفتن به هتل یا خوابیدن توی اداره برام فرقی نداشت. حسش نبود برم هتل، از یه طرف هم خواب به چشم نمیومد.

مظنون‌هایی که رفتیم سراغشون، هیچ‌کدوم ربطی به این قتل‌ها نداشتن، اون حرومزاده کیه؟ بدجوری خوی وحشی‌گری داره و برای دریدن دخترهای بی‌چاره، لحظه‌ای درنگ نمی‌کنه.

یه نخ سیگار گوشه‌ی ل*بم گذاشتم و کفش‌هام رو در آوردم. بعد جورابم رو در آوردم و گذاشتم کنار کفش‌هام. آخیش! پاهام داغون شد. بعد پا بر*ه*نه قدم می‌زدم توی اتاقم و سیگار می‌کشیدم.

دو روز فرصت باقی مونده، چهل و هشت ساعت. عقربه‌ها انگار بدجوری عجله دارن، با سرعت بالایی حرکت می‌کنن.

در همین لحظه یه شیشه رفت توی پام.

-ایی لعنت بهت!

پام رو آوردم بالا؛ خونی شده بود. یه تیکه شیشه رفته بود توی پام. اون تیکه رو در آوردم و روی میز قرار دادم. یه پام بالا بود که در زده شد

-بیا.

السا در رو باز کرد و تا خواست احترام بذاره، متوجه من شد که از پام خون میومد.



-چی شده؟

بعد اومد نزدیکم و به پام با نگرانی نگاه می‌کرد. بهش خیره شدم.

-هیچی؛ سرباز خرده شیشه‌ها رو جمع نکرده بود، رفت توی پام.

السا بهم نگاه کرد.

-پا بر*ه*نه بودی؟

-آره.

السا داد زد:

-سرباز.

بعد برام صندلی آورد. سرباز اومد و احترام گذاشت. من هم نشستم. السا رو به سرباز گفت:

-برو جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیار.

بهش خیره شدم.

-ممنون، بی‌خیال! چیز مهمی نیست.

بعد یه صندلی دیگه آورد.



-پات رو این جا بذار.

-آخه. ...

-نه این که قبلا این جوری پات رو روی میز و صندلی ولو نکردی!

لبخند زدم. پای راستم رو آرام گذاشتم و بهش خیره شدم که داشت به زخم نگاه می کرد. یه تیکه از موهای معلوم بود.

ضربان قلبم یکی در میون می زد. لعنتی! نفس عمیقی کشیدم و نگاه السا به سمت من کشیده شد و نگاهمون قفل شد. فکر می کردم می تونم فراموشش کنم ولی. ...

سرباز اومد و قفل نگاهمون رو باز کرد.

-خانوم.

-بیارش.

سرباز جعبه رو گذاشت و رفت . السا هم شروع کرد به پانسمان کردن پای من. من هم بهش خیره شدم. هرکاری می کردم نمی تونستم نگاهم رو کنترل کنم. ناخودآگاه به سمتش کشیده میشد. السا در حالی که سرش پایین بود، گفت:

-زخمت عمیقه.

-ممنون.



السا بهم نگاه کرد.

-چون زخمت عمیقه؟

لبخند زد.

-چون تو هستی، یعنی این که به خاطر کمکت.

السا لبخند زد و با پنبه اطراف زخم رو تمیز می‌کرد.

-عمه خوبه؟

-آره خداروشکر خوبه؛ ولی می‌گه خوب نیستم.

السا لبخند زد.

-چرا؟

-هیچی، می‌گه وقتی خوب میشم که تو سر و سامون بگیری و ازدواج کنی.

-خب چرا زن نمی‌گیری؟

بهبش نگاه کردم.



-مگه مغز خر خوردم با این وضعیت اقتصادی؟!

السا بهم نگاه کرد.

-خوبه مأموری.

-مأموری که چهار جا رشوه نگیره و زد و بند نکنه، تهش مثل من جیبش خالیه.

السا لبخند زد.

-می‌دونی، من همیشه سوالم این بود که چطور تو مأمور شدی؟ آخه همیشه اعتراض داری.

-اولا من به مردم خدمت می‌کنم و بس! در مورد اعتراض باید بگم تا اعتراضی نباشه، تغییری هم در کار نیست.

السا بهم نگاه کرد.

-نه انگار هنوز هم این افکار آرمان‌گرایانه رو داری.

لبخند زد:م:گ

-باغات سینگ می‌گه: «آدم‌ها می‌میرن ولی اندیشه‌ها هرگز»!

السا لبخند زد.



-آفرین.

بعد بانداژ پام تموم شد. وسایل رو گذاشت توی جعبه و من هم بدون پلک زدن بهش خیره شدم.
السا جعبه رو بست، سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد.

-یه چیزی از اون روز اول می‌خوام بهت بگم؛ یعنی چهارسال پیش می‌خواستم بگم ولی تو یهو رفتی
و گوشی رو خاموش کردی.

بهش خیره شدم.

-چی؟ الان که هستم؛ الان بگو.

-من باعث اون اتفاقات نبودم. من. ...

-بی‌خیال! می‌دونم. من هم ازت دلخور نیستم.

-ولی. ...

-حتما می‌خوای بگی رفتارهای یه چیز دیگه می‌گه.

السا لبخند زد و سر تگون داد.

-این‌جوری نیست، فقط یکم جدی‌تر شدم و این هم بعد از افزایش سن طبیعیه.

السا بلند شد. من هم لبخند زدم.



-ممنون.

-خواهش.

-راستی، چرا برگشتی؟

-وای فراموش کردم! دیروز به چندتا مخبر سپردیم در مورد اتفاقات مشکوک اون شب تحقیق کنن، بعد یکیشون زنگ زد گفت اطلاعاتی داره.

-بگو بیاد اداره.

-بریم اون جا درک محیطی بیشتری از محل داریم. من میرم دستم رو بشورم؛ تو هم آماده شو.

-اوکی.

بعد السا رفت. من هم به لبخند زدم. حیف پام رو پانسمان کردی و نمی‌تونم ببوسمت، عین فیلم‌ها! بی‌خیال مجنون! تمرکزت رو بذار روی کار نه عشق‌بازی.

السا

دستام رو شستم و به آینه نگاه کردم. لبخند زدم و از دستشویی اومدم بیرون. در حالی که دستم رو خشک می‌کردم به سمت اتاق رفتم که رهام لنگان‌لنگان از اتاقش اومد بیرون.



-بریم؟

رهام جدی گفت:

-نه، بمونیم یه چلوکباب بزنییم بعد بریم.

بعد لبخند زد. من هم چشمام رو درشت کردم و لبخند زدم. دوباره داشت میشد همون رهام قبلی.

به خاطر پاش من رانندگی می‌کردم و رهام به بیرون نگاه می‌کرد. لبخند زدم.

-اگه این پرونده تموم بشه، کل تهران رو شام میدم.

رهام لبخند زد و بهم نگاه کرد.

-تموم میشه.

-لعنتی این قدر زرنگه که فکر نکنم روزی اشتباه کنه.

رهام بهم نگاهی کرد.

-توی چندتا قتل اولشون حساسیت و وسواس زیادی به خرج میدن و مدرکی به جا نمی‌ذارن ولی با تعدد قتل، اشتباهاتی هم از سر می‌زنه. ما باید از اون اشتباهات به درستی استفاده کنیم، عین بازی فوتبال.

-اه راستی، گفتم فوتبال. شرطی که چند سال قبل روی بازی فینال و قهرمانی رئال گذاشتیم هنوز ندادی.



رهام لبخند زد:

-اون روز توی رستوران من حساب کردم.

با تعجب پرسیدم:

-رستوران؟

-بعد از این که از خونه‌ی اون ممد اومدیم بیرون.

-ممد؟

رهام اخم‌هاش رو توی هم کشید.

-شما چرا ناراحت شدی از این که تحویل پلیس دادمش؟

با تعجب گفتم:

-ناراحت؟ چرا ناراحت بشم؟

رهام نگاهش رو به بیرون دوخت. لبخند زدم.

-با اون سیلی که بهش زدی، دلت خنک نشد.



رهام بهم نگاهی کرد.

-مر*تیکه! حس بدی بهش داشتم.

خندیدم.

-بدبخت کپ کرد یهو توی گوشش زد. می‌دونی، تو از تبهکارها، تبهکارتری!

رهام یه دستش رو گذاشت روی شیشه و یه ژست خفن گرفت.

-برای گرفتن یه تبهکار، خودت هم باید تبهکار بشی!

لبخند زدم.

-اوه، چه خفن!

ساعت حدودا دوازده شب بود که رسیدیم به محل قرار. به مخبرمون زنگ زد.

-الو؟ رسیدیم. کجایی؟ زود بیا.

بعد قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنارم. رهام بهم نگاهی کرد.

-حالا اطلاعاتش چی هست؟

-نمی‌دونم، درمورد یه ماشین که شب قبل از پیدا شدن جنازه این‌جاها رؤیت شده، حالا بیاد برامون
بیشتر توضیح می‌ده.



-چه ماشینی؟

-پراید سفید.

رهام دستی به ته ریش‌هاش کشید. بعد نگاهش رو به من دوخت.

-پس اون پسره درست می‌گفت که یه پراید سفید آرمیتا رو سوار کرده.

شونه بالا انداختم.

-شاید.

توی همین لحظه یه نفر به شیشه طرف رهام زد. رهام شیشه رو پایین داد.

-سلام، ببخشید دیر کردم. اسم من علیه.

بهش نگاه کردم. یه مرد سی و اندی ساله که پوستی سفید و قد بلند با موهای کم‌پشتی داشت. مدل موهاش ساده بود، ریش هم داشت و لاغر اندام بود.

از ماشین پیاده شدم. رهام هم پیاده شد. علی به مسیر کوچه اشاره کرد.

-ماشین از این مسیر اومده، رفته ته کوچه و پیچیده توی کوچه‌ی بعدی.

رهام به ماشین تکیه داد.



-الان خودت فهمیدی؟ واضح‌تر بگو.

-چشم. نگاه کن، مردی که ماشین رو نصف شبی دیده فقط همین‌قدر تعریف کرد که ماشین این کوچه رو رفته تا انتها و بعد پیچیده توی کوچه بعدی.

پوزخند زدم.

-اون وقت به نظر شما این موضوع کجاش عجیب و مشکوکه؟

-شما گفتید یه ماشین که نصف شب در این منطقه دیده شده باشه.

-ولی نه هر ماشینی؛ این همه راه ما رو کشوندی بگی یه ماشین از این کوچه رد شده؟!

رهام یه نخ سیگار گوشه‌ی ل*بش گذاشت.

-الکی این همه راه رو اومدیم.

عصبانی به علی نگاه کردم

-می‌تونی بری.

-خدا حافظ.

بعد علی رفت. رهام سیگار می‌کشید. من هم یه لگد به چرخ ماشین زدم.



-لعنتی!

رهام بهم نگاهی کرد.

-یارو کم داشت.

نفسم رو با حرص رها کردم.

-خیلی خیلی کم داشت، بریم.

-بریم.

رهام سیگارش رو زیر پاش له کرد.

-آخ لعنتی! فراموش کردم پام زخمه.

لبخند زدمو

-حواست کجاست؟

بعد نشستم توی ماشین، رهام هم نشست.

-همین مسیری که گفت برو، می‌خوام از این مسیر بریم به محل پیدا شدن جنازه.



من هم روشن کردم و حرکت کردم و رهام با دقت به بیرون نگاه می‌کرد.

-تو اون سمت رو نگاه کن ببین دوربینی نیست؟

-اوکی.

آروم رانندگی می‌کردم و حواسم به بیرون بود. رسیدیم ته کوچه و پیچیدم داخل کوچه بعدی؛ ولی هیچ خبری از دوربین تا محل پیدا شدن جنازه نبود.

رهام

توی محل پیدا شدن جنازه بودیم. ساعت حدودا یک شب بود. چراغ قوه‌ی گوشی رو روشن کردم و به اطراف انداختم. السا هم کنارم حرکت می‌کرد:

-می‌ترسی؟

السا لبخند زد.

-خودت هم می‌دونی از این چیزها نمی‌ترسم.

دستم رو به کمرم زدم و چراغ قوه رو خاموش کردم. یه گوشه نشستم توی تاریکی، السا پرسید:

-چرا خاموش کردی؟

-بذار ببینم این موقع شب کیا این‌جا سر و کله‌شون پیدا میشه.



-آخه توی خرابه، نصف شبی کی می‌خواد بیدار؟ اصلا بیدار، چه توفیقی برای ما داره؟

بهش نگاه کردم.

-شاید اون شب کسی رو این‌جا دیده باشن.

السا با لحن اعتراضی گفت:

-بی‌خیال رهام! داریم الکی وقت هدر می‌دیم.

بلند شدم و چراغ قوه رو روشن کردم. السا رفت بیرون خرابه و نزدیک ماشین، من هم رفتم کنارش و به ماشین لم دادم:

-همه از بی‌لیاقتی ما میگن ولی هیچ‌کس جرأت نداره این پرونده رو قبول کنه.

السا بهم نگاه کرد.

-پرونده عجیبیه؛ طرف یه حرومزاده‌ی نابغه‌ست.

لبخند زدم.

-فحش دیگه‌ای نیست بهش بدی؟ همش میگی حرومزاده.

بهم نگاهی کرد.



-من مثل شما فحش زیادی بلد نیستم، این بدترین فحشیه که یاد دارم.

خندیدم.

-الکی! شما دخترها خودتون رو مؤدب می‌گیرید ولی جاش که باشه، یه فحش‌هایی می‌دید که آدم باید تا چند سال دنبال معنانش باشه.

السا خندید. من هم بهش خیره شدم. صدای خنده‌اش بهترین ملودی... خفه شو رهام! خاک تو سرت کنن! دخترهای مردم. ...

-السا؟

بهم نگاه کرد.

-بله؟

از ماشین تکیه‌ام رو گرفتم و بهش خیره شدم. داشت یه چیزهایی برام روشن میشد.

-شبهت دخترهای که کشته شدن توی چیه؟

السا شونه‌ای بالا انداخت.

-سنشون تقریبا یکیه، همین.

سرم رو به نشانه‌ی منفی تکان دادم.



-نه، همشون یه خصوصیت مشترک داشتن که خانواده‌هاشون درموردش حرف می‌زدن ولی ما دقت نکردیم.

-چی؟

-خنده.

السا با تعجب گفت:

-خنده؟!

روبه‌روش ایستادم.

-خنده‌رو و با نشاط بودن. فقط این آخری رو مطمئن نیستم؛ سارا.

-آره، پدر سارا هم درمورد شاد بودن دخترش گفت.

-مطمئنم دلیل انتخاب این دخترها به خاطر همین موضوعه. این خنده‌ها برای اون قاتل یه نوع ت*ح*ریک حساب میشه.

-با این چیزها نمی‌شه به اون برسیم رهام.

دختره‌ی احمق! اگه خودش این موضوع رو می‌فهمید با افتخار از نابغه بودنش دم می‌زد؛ حالا که من به این موضوع پی بردم، شده یه موضوع بی‌اهمیت.



توی همین لحظه، گوشی السا زنگ خورد. من هم بهش خیره شدم.

-سل... آدرس بفرستید، الان با رهام میام.

بعد قطع کرد و با عجله بهم گفت:

-بریم رهام.

-کجا؟

السا در ماشین رو باز کرد و در حالی که نشست توی ماشین، گفت:

-یه دختر دیگه رو دزدیدن.

من هم لنگان لنگان رفتم و نشستم توی ماشین السا؛ با عجله حرکت کرد.

السا

با سرعت رانندگی می کردم. رهام بهم نگاهی کرد.

-یکم آرام تر السا.

-باید خیلی زود برسیم رهام. وقت نداریم.

رهام چیزی نگفت. گوشیش رو برداشت و به احمدی زنگ زد.



-سلام، یه مورد دیگه دزدیده شده؛ زودتر بیا به آدرسی که می‌فرستم. خانوم سهیلی رو هم اطلاع بدید بیاد.

بعد قطع کرد و بهم نگاه کرد.

-آدرس رو بگو تا بفرستم براشون.

من هم آدرس رو گفتم و رهام براشون پیامک کرد. بعد تکیه‌اش رو به صندلی داد.

رهام

به پدر و مادر دختر نگاه کردم که داشتن بی‌قراری و گریه می‌کردن. احمدی اومد سمتم و گفت:

-دوربینی نیست.

داد زدم:

-لعنتی! این دوربین‌های لعنتی رو کجا نصب می‌کنن که هیچ کدوم از منطقه‌های این شهر دوربین نداره؟!

مردم جمع شده بودن. پلیس اون منطقه هم اومده بود. رفتم سمت خانوادگی بخشنده و بهشون نگاه کردم. اون‌ها هم گریه می‌کردن.

-الان گریه برای نیکی فایده نداره؛ فقط کامل توضیح بدید.



شوهر خواهرش اومد سمتم.

-آقا، خواهر زنم خونه‌ی ما بود که با خواهرش یه بحثی بینشون پیش اومد و از خونه ما زد بیرون؛ من خواب بودم. خانومم هم از دستش عصبانی بوده و نرفته دنبالش. بعد به مادرش اطلاع داده که نیکی داره برمی‌گرده خونه، مادرش هم بهش زنگ می‌زنه و با هم حرف می‌زنن که یهو صدای جیغ نیکی میاد و گوشی یه گوشه میفته.

-بعدش؟

-پدر خانومم با عجله میاد سمت خونه‌ی ما که توی راه گوشی دخترش رو میبینه که روی زمینه.

السا داشت با مادرش و خواهرش حرف می‌زد.

به سعید نگاه کردم.

-گوشیش رو بیار برام.

سعید رفت و السا اومد.

-بحثشون روی گوشی بوده که مادرش داده به خواهر بزرگترش ولی نیکی رفته پس بگیره.

-آهان.

-بعد گوشی رو از خواهرش پس گرفته و اومده بیرون که اون اتفاق افتاده.



-آهان.

بعد خواستم برم سمت سعید که گوشی رو بگیرم که سرجام میخکوب شدم. برگشتم و به السا نگاه کردم.

-چی؟ یه گوشی دیگه همراهش بوده؟

-آره.

-السا، اون خطی رو که توی اون گوشیه ردیابی کنی. زود باش.

السا دوید سمت مادر نیکی، من هم داد زدم:

-احمدی، ماشین رو روشن کن و بیا. خانوم سهیلی، زود بیا این خط رو ردیابی کن.

قاتل

به نیکی خیره شدم، هنوز بیهوش بود. نه، این جوری هیچ لذتی نداره که بکشمش، بذار چشماش رو باز کنه تا هر لحظه درد رو توی اون چشماش ببینم.

کنارش دراز کشیدم و دستم رو توی موهاش کردم. بو کشیدمش. می‌خورد که یه دختر هجده نوزده ساله باشه؛ با چشم‌های قهوه‌ای. پوستش سفید بود، عین سفیدبرفی. خیلی خوشگلی دختر ولی باز هم انگشت کوچیکه‌ی. ...



دستم رو روی صورتش کشیدم. دست و پاش رو با طناب بسته بودم روی تخت اما دهنش رو باز گذاشتم. دوست داشتم جیغ بزنه، جوری که کر بشم؛ همین جوری که صدای خنده هاش من رو کر می کرد. لعنتی! به هوش بیا، دیگه طاقت ندارم برای کشتنت. بعد با صدای بلند خندیدم.

خفه شو، خفه! بعد زدم زیر خنده. حرصی شدم و یهو چاقو رو برداشتم تا بزنم بهش که خودم رو نگه داشتم. بلند خندیدم. اه صبر کن پسر، صبر کن، صبر کن لعنتی! بعد حرصی و عصبانی خندیدم. چقدر عجله داری برای کشتنش، برای پرپر کردن این گل های کاغذی!

رهام

احمدی داشت رانندگی می کرد. صبا، سیما و السا عقب نشسته بودن، من هم جلو.

سیما خط رو ردیابی کرد. به سمت اون محل می رفتیم. خیلی عصبانی بودم. السا درخواست یه تیم کرد برای عملیات؛ بدون نگاه به عقب گفتم:

-یه نفره، احتیاج به این همه مأمور نیست.

-باید طبق قانون عمل کنیم.

تکیه ام رو به صندلی دادم.

-تو هم کشتی ما رو با این قانونت!

سیما با نگرانی گفت:

-خدا کنه قبل از این که دیر بشه، برسیم.



صبا در تائید حرف سیما گفت:

-آره، دختر بی‌چاره.

السا تا گفت:

-اون. ...

پریدم وسط حرفش.

-حرومزاده، درسته!

سیما و صبا خندیدن. السا با اعتراض گفت:

-چیہ خب؟ من مثل شما فحش بلد نیستم.

سیما لبخند زد.

-چرا زودتر نگفتی تا برات یه کلاس آموزشی بذارم؟

-بذار این پرونده‌ی لعنتی تموم بشه، چشم! یه چند جلسه میام.

صبا کلافه گفت:

-خیلی اذیت شدیم سر این پرونده.



السا یهو گفت:

-رهام، اسلحات رو بده به من.

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم.

-چرا؟!

-مطمئنم توی کشتنش درنگ نمی‌کنی ولی ما باید اون رو زنده دستگیر کنیم.

-اوکی، سعی می‌کنم عین یه پلیس رفتار کنم، فقط آدم‌های معمولی رو بکشم.

بعد پوزخند زدم و تکیه‌ام رو به صندلی دادم.

سیما گفت:

-انگار سرت رو تنت زیادی کرده.

السا در جواب سیما گفت:

-بی‌خیال! از اول همین‌جوری بود. درست بشو نیست.

لبخند زدم.



السا

از ماشین پیاده شدیم. یه باغ بود توی همون محدوده‌ای که فکرش رو می‌کردیم. یه در بزرگ آبی رنگ داشت. دیوارهای نه چندان بلند، درخت‌هایی که شاخه‌هاشون به سمت کوچه کشیده شده بودن. چند تا مأمور رفتن از دیوار بالا و در رو باز کردن. اسلحه رو به جلو گرفتیم با قدم‌های محتاط رفتیم داخل.

رهام داشت تیم رو هدایت می‌کرد. من از ضلع شرقی داشتم به سمت ویلا می‌رفتم. یه باغ بزرگ بود که یه خونه‌ی ویلایی بزرگ داشت. بقیه اطراف هم درخت بود. احتمالا توی اون ویلا باشه. با گرفتن گارد دفاعی، به اون ویلا نزدیک شدیم. یه ماشین جنسیس مشکی توی حیاط بود و یه پراید سفید.

به پنجره‌ی ویلای طبقه‌ی پایین رسیدم. پرده‌ها کشیده شده بود.

رهام و گروهش رفتن داخل؛ من هم دنبال یه راه برای رفتن به داخل بودم. زیاد بودیم ولی نمی‌شد ریسک کنیم و بدون گارد دفاعی وارد ویلا بشیم چون مکان استقرار قاتل معلوم نبود.



رهام

وارد ویلا شدیم. اسلحه رو به جلو گرفته بودم و حرکت می‌کردم. پام یکم درد می‌کرد ولی الان زمان توجه به درد نبود. چندتا مأمور رفتن طبقه‌ی بالا. کل ویلا پر از مأمور شده بود ولی خبری از درگیری نبود، انگار اون حرومزاده فرار کرده. مأمور بهم بی‌سیم زد:

-کسی نیست این‌جا قربان.



-خوب بگردید.

-چشم.

السا اومد داخل.

-چی شد؟ پیداش کردید؟

بهش نگاه کردم.

-نه انگار نیستش.

-لعنت بهت حرومزاده!

پوزخند زد که یهو صدای شلیک اومد، از بیرون از ویلا بود. داد زدم:

-بیرونه.

بعد السا دوید جلوتر ولی من به خاطر زخم پام نمی‌تونستم خوب حرکت کنم چه برسه به این که بدوم.

السا

یکی از مأمورها داد زد:



-صدا از ته باغ اومد.

بین درخت‌ها سریع دویدم. با چند نفر رفتیم سمت صدا؛ یه انباری بود ته باغ که دوباره صدای شلیک گلوله اومد.

به تیم اشاره کردم که چجوری حرکت کنند و به گروه‌های کوچک‌تر جدا شدیم. هرکدوم از یه سمتی به اون مکان می‌رفتیم.

یه در آهنی داشت که یه نفر اون رو باز کرد و چند نفر پوشش دادن. بعد با پوشش چند نفر وارد شدم که خبری از کسی نبود. یه انبار پر از گرد و خاک و وسایل خودرو.

راه رو رفتم جلو که متوجهی جنازه‌ی یه مرد شدم که روی زمین افتاده بود و توی خونش غرق بود. اسلحه توی دستش بود و به یه جایی پایین‌تر از قلبش شلیک شده بود و توی سرش. توی نگاه اول خودکشی به نظر می‌اومد.

رهام رسید و به جنازه خیره شد. سیما و صبا نیکی رو پیدا کردن و دست‌هاش رو باز کردن ولی اون هنوز بیهوش بود. داد زدم:

-ببریدش بیمارستان، سریع!

به جنازه خیره شدم. یه مرد قوی هیکل بود، قدش تقریباً ۱۸۸ بود با هیکلی ورزشکاری، سفید پوست و موهای مشکی، بهش می‌خورد چهل سالش باشه. مأمور اومد.

-کسی نیست این‌جا.

رهام عصبانی به جنازه لگد زد.



-پس خود حرومزادشه، ع*و*ضی قبل از این که بگیریمش، خودش رو کشت.

به رهام نگاه کردم.

-خودت رو کنترل کن رهام.

رهام به جنازه خیره شد.

-چرا به قلبش هم شلیک کرده، بعد توی مغزش؟

-طرف روانیه دیگه، این چیزها حالیش نیست.

رهام روی پاش نشست و بهش خیره شد

-حیف شد نتونستم عین یه سگ بکشم تا دادگاه.

خندیدم.

-آره تو راست میگی! مطمئنم توی همون اولین بار که چشمت بهش می خورد، خشابت رو روش خالی می کردی.

رهام بهم نگاهی کرد.

-نه یه چندتا دیالوگ سینمایی می گفتم؛ بعدش یه گلوله به قلبی که نداره و از سنگه شلیک می کردم.



خندیدم.

-تو هم با این سینمات!

رهام بلند شد.

-به قربانی زنگ بزن و بگو قبل از سه روز کارش رو تموم کردیم. حالا راحت به عروسی دخترت برس!

بهش خیره شدم و لبخند زدم. رهام داد زد:

-بچه‌ها جنازه‌ی این قاتل نیلوفر کاغذی رو ببرید.

به جنازه مرد خیره شدم.

-مرد و راز نیلوفر کاغذی رو با خودش به خاک برد.

رهام یه نخ گوشه‌ی ل*بش گذاشت.

-فعلا راز هویتش رو یکی برای من فاش کنه؛ هر چه سریع‌تر آمارش رو در بیارید.

رهام

ته باغ یه حوض کوچیک و خالی بود. روی دیوار کوچیکش نشستم. بچه‌ها در حال جمع‌آوری اطلاعات بودن.

آراد غفاری، سی ساله، پسر یکی از خریول‌های تهران؛ مرد و سؤال‌های زیادی رو بی‌جواب گذاشت.

السا به سمت می‌اومد. نزدیک صبح بود و هوا گرگ و میش بود. بهش خیره شدم و لبخند زدم. با فاصله ازم نشست و دست‌هاش رو روی دیوار گذاشت. سرش رو خم کرد و بهم نگاه کرد.

-لعنتی! مرد و من رو کنجکاو گذاشت.

-مهم این بود که جلوش گرفته بشه؛ ولی به نظرم داستانش جالب بود و غیرکلیشه‌ای. اگه فقیر بود، داستان می‌رفت روی یه محیط نامناسب توی بچگی و بعدش بوم! آزاد شدن خشم؛ ولی داستان این روانی پولدار باید جالب باشه.

السا بهم نگاه کرد.

-نیلوفر کاغذی آخه چه معنایی داره؟

پوزخند زدم.

-بی‌خیال بذار یکم استراحت کنیم . دیگه بهش فکر نکن و پرونده رو کامل کن و ببندش.

السا بهم نگاه کرد.

-یه ذره حس کنجکاوای نداری؟

لبخند زدم.

-نه فضول نیستم.



بعد لبخند زدم. السا اخم ساختگی کرد و چشماش رو درشت کرد. دستش رو آورد بالا و با انگشت اشاره تهدیدم کرد. نمی‌دونم چرا یهو باز ر*اب*طه‌مون مثل قبل شد.

-هی بچه مشه‌دی! حواست باشه‌ها، یه جوری شوتت می‌کنم با برف سال دیگه پایین بیای.

خندیدم.

-هنوز هم این جمله رو می‌گی؟ یکم خلاقیت به خرج بده.

السا لبخند زد و نگاهش رو به جلو دوخت.

-من مثل شما وقتم رو روی یادگیری فحش و این چیزها هدر نمی‌دم، تمرکزم روی کارمه.

پوزخند زدم. بلند شدم و عینک دودی زدم.

-بچه! اگه من نبودم، هنوز هم توی اتاقت در حال تابلوسازی برای اون قاتل بودی؛ با اون دوست عتیقه‌ات سیما.

السا خندید.

-از سیما خوشت می‌اد؟

لبخند زدم.



-فکر می‌کنی این‌قدر بد سلیقه‌ام؟

دیدم السا خنده‌اش بیشتر شد و از روی دیوار روی زمین افتاد. با لبخند بهش خیره شدم.

-چیه؟

صدای سیما من رو خشک کرد.

-ممنون.

برگشتم و با دیدن سیما پشت سرم، تعجب کردم. عینکم رو برداشتم و لبخند زدم. السا روی زمین غلت می‌زد از خنده. سیما با اخم بهم خیره شده بود. دست‌هایش رو به کمرش زده بود.

-تو کی برگشتی از بیمارستان؟

سیما با اخم گفت:

-واقعا متاسفم براتون.

بعد رفت، من هم برگشتم و به السا نگاه کردم که داشت از خنده می‌مرد.

-نباید بگی پشت سرمه؟

السا با خنده گفت:



-واقعا صبح*نه باحالی بود.

با لبخند بهش خیره شدم. اون هم می‌خندید. بخند که عاشق این خنده‌هاتم! رفتم کنارش و روی پام نشستم. اون هم خودش رو جمع و جور کرد. با تعجب بهم نگاه کرد و خنده‌اش قطع شد. لبخند زدم، بلند شدم و رفتم سمت انباری.

السا

از پشت سر نگاهش کردم. این چرا یهو این‌جوری کرد؟ بچم انگار وقت قرص‌هاش شده!

بعد بلند شدم و با دستم به لباس‌هام زدم تا خاکش بره. سیما معلومه که بدجوری الان از دست رهام کفریه. بعد خندیدم و رفتم سمت سیما. رفتم داخل انباری ته باغ، جایی که جنازه پیدا شد. مشغول نمونه‌برداری بودن. سیما هم یه گوشه ایستاده بود و پشتش به من بود.

بهبش نزدیک شدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم. برگشت و نگاهی بهم کرد.

-چی؟ دل و قلوه دادنتون تموم شد؟!

لبخند زدم.

-گمشو!

سیما با انگشت اشاره یه گوشه رو نشون داد.

-ببین حرومزاده چی کار کرده؟

رهام اون‌جا ایستاده بود. من هم رفتم و نزدیک رهام ایستادم. رهام نگاهی بهم کرد.



-به قول تو واقعاً حرومزاده بوده.

یه تخت دو نفره ته انبار بود و کلی خون اطرافش که خشک شده بود و موهای دخترها! به علاوه‌ی شیشه‌های بطری خرد شده که زیر تخت ریخته شده بودن.

رهام از اون‌جا رفت و بعد سیما اومد. چند تیکه طناب به تخت بسته شده بود.

-حرومزاده! اصلاً یه ذره توی وجودش انسانیت نبوده.

سیما بهم نگاه کرد.

-تو باید گیر این میفتادی تا دیگه من رو با اون پسرهی احمق از خود راضی دست نندازی.

آروم به بازوش زدم.

-بی‌جنبه! فقط شوخی بود.

سیما بازوش رو گرفت.

-وحشی! کبود شد.

-حقته.



رهام

توی اداره مشغول نوشتن گزارش و تکمیل پرونده بودم. تمام نکات پرونده رو درج کردم؛ ولی راز نیلوفر کاغذی تا ابد یه راز می‌مونه. در حال تکمیل پرونده بودم که در به صدا در اومد.

-بفرما.

سرم پایین بود و داشتم پرونده رو تکمیل می‌کردم. زیر چشمی نگاه کردم. السا احترام گذاشت. من هم بدون نگاه کردن بهش، گفتم:

-بشین.

السا اومد و روی صندلی نشست.

-پرونده کامل شد.

نگاهم رو از روی پرونده گرفتم و با لبخند بهش نگاه کردم.

-کامل که نه ولی بسته شد.

-ابهامات زیادی توی پرونده هست. می‌خوای بریم یه سر خونه‌ی آراد حرومزاده؟

خندم گرفت.



-نمی‌خواد؛ فقط یه فحش دیگه بده، مثلا بگو. ...

پرید وسط حرفم و چشماش رو درشت کرد.

-اه بی‌خیال! نمی‌خواد فحش یاد من بدی.

لبخند زدم.

-اوکی، خواستم قبل رفتن یه فحش یادت داده باشم.

السا با تعجب گفت:

-رفتن؟!

بهش خیره شدم. چیزی از نگاه و صورتش معلوم نبود. السا بیشتر من رو یه همکار و دوست می‌دید تا شریک زندگی.

مانتوی طوسی، شلوار مشکی دمپا و گشاد با شال سفید، صورت زیبای بدون آرایشش و زیبایی خدا دادیش، هوش از سرم می‌برد. با دست اشاره کرد.

-چیه؟

سرتکون دادم.

-هیچ.



بعد نگاهم رو پایین انداختم.

-قراره بری؟

بدون نگاه کردن بهش، گفتم:

-اره دیگه، پرونده تمومه دلیلی نداره بمونم.

-عروسی هستی؟

به السا نگاه کردم.

-لباس مناسب نیاوردم برای مهمونی و عروسی و این چیزها.

-نمیای؟

لبخند زدم.

-احمقانه نیست به خاطر نداشتن لباس نری عروسی؟ میرم می‌خرم.

السا لبخند زد.

-چرا این‌جوری شدی؟ یه... ..



پریدم وسط حرفش.

-الان که رفتارم درست شده، باز هم یه جوریم؟

السا لبخند زد.

-رفتارت آره ولی جوابهات یه جوریه.

-این هم تغییر بدم؟

السا دستاش رو توی هم گره کرد.

-نمی‌دونم والا.

به صندلی تکیه دادم و یه کش و قوس به خودم دادم.

-باشه، تغییرش میدم. هرچور تو بخوای، همون جوری رفتار می‌کنم. خوبه؟ همین رو می‌خواستی بشنوی؟

السا لبخند زد و سر تگون داد.

-نه منظورم. ...

خندیدم.

-بهتر! چون الکی گفتم.



-پرو!-

-بی خیال این حرفها! من پرونده رو کامل می کنم، گزارش هم نوشتم. بعد برات می فرستم، امضاش کن و بده احمدی هم امضا کنه.

-باشه.

بعد السا بلند شد و احترام گذاشت. بهش خیره شدم. اون هم لبخند زد و با خداحافظی رفت. سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم که صدای السا اومد.

-راستی، کی میری خرید؟-

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-تا ببینیم چی میشه.

-به تو باشه هیچ وقت نمیری خرید؛ می خوام عین قبلا به زور ببرمت.

لبخند زد.

-حالا پاشو برو هتل استراحت کن تا بعدازظهر بریم خرید.

لبخند زدم.



-وای نه! خرید رفتن با تو خیلی زجرآور، خیلی سخت‌پسندی.

السا خنده‌اش گرفته بود ولی خودش رو نگه داشت و چشماش رو درشت کرد.

-همین که هست، بعدازظهر منتظرتم.

بعد رفت بیرون، من هم خوش‌حال بلند شدم و وسایلم رو برداشتم تا برم هتل. بعد از مدت‌ها قرار بود بریم خرید؛ قبلاً دوست‌های ن*زد*یک*ی بودیم، قبل از این که من ازش خواستگاری کنم. چند باری باهاش خرید رفتم. پدر آدم رو در میاره تا یه چیزی بخره، خیلی خیلی سخت‌پسنده، خیلی!

السا

از حموم اومدم بیرون و با حوله روی تخت نشستم. گوشیم رو چک کردم، تقریباً ساعت شش بعدازظهر بود. یه زنگ زدم به رهام؛ چندتا بوق خورد ولی جواب نداد. گوشی رو گذاشتم کنارم، بلند شدم رفتم جلوی آینه و سشوار برداشتم تا موهام رو خشک کنم. پدر و مادرم رفته بودن خونه‌ی خاله‌ام توی کرج و تا شب فکر نکنم برگردن. موهام کوتاهه و تا شونه‌هام بیشتر نیست، برای همین خشک کردنش زیاد سخت نیست.

گوشیم زنگ خورد. سشوار رو گذاشتم و رفتم سمت گوشیم. روی تخت نشستم و جواب دادم:

-چه عجب جواب دادی!

-ببخشید خواب بودم، انگار تصمیمت جدیه.



-اگه دوست نداری نمیام.

-بیا، یه جوری تحملت می‌کنم.

-بچه پررو! از خداتم باشه.

رهام خنده آرومی کرد.

-باشه از خدومه، کی میای؟

-یه نیم ساعت دیگه. سریع آماده میشم و میام.

-جدی نیم ساعته خودت رو می‌رسونی؟

-؛مگه چقدر راهه؟ فوقش بیست دقیقه.

-راهی که نیست ولی آماده شدن شما خانوم‌ها. ...

خندیدم.

-باشه، یه ساعت دیگه اون‌جام.

-اوکی فعلا.

بعد از خداحافظی قطع کردم و لبخند زدم. رفتم دوباره جلوی آینه و مشغول خشک کردن موهام شدم. داری چی کار می‌کنی السا؟ آگه دوباره هواپیش کنی چی؟ این رفتارها چیه؟ چرا؟ به آینه خیره شدم. چه مرگم داره میشه؟! این چه حس. ...

بلند شدم و سشوار رو خاموش کردم. سعی کردم به افکارم بها ندم. رفتم جلوی کمد و یه مانتوی بلند مشکی با شال مشکی و شلوار مشکی لی پوشیدم، یه تیپ کاملاً مشکی.

توی آینه به خودم نگاه کردم. یه چشمک برای خودم زدم، بدک نیستی دختر جون!

کیفم رو برداشتم و گوشیم رو گذاشتم توش و در اتاق رو باز کردم. رفتم بیرون که یهو یه نفر از پشت سر، جلوی دهنم رو با یه دستمال گرفت و بعدش تاریکی. ...

چشمام رو باز کردم و چندتا پلک زدم. همه چیز تار بود. هرکاری کردم نتونستم چشمام رو با دستهام بمالم. لعنتی! دستهام بسته بود. بعد از چندتا پلک زدن، همه چیز واضح شد. روی صندلی بسته شده بودم، وسط هال. به اطراف نگاه کردم، کسی نبود. بلند داد زدم:

-کی هستی؟ چرا من رو بستتی؟

یه صدایی از پشت سرم اومد ولی نمی‌تونستم بچرخم و نگاه کنم.

-چه عجب خانوم پلیس داستان ما به هوش اومد!

بعد صدای قدم‌هایش رو می‌شنیدم که بهم نزدیک میشد و یهو جلوم پیداش شد. با دیدنش، دهنم باز موند.

-ع*و*ضی! تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

بهم خیره شد و کنارم روی زمین نشست.



-کیان ع*و*ضی! تو این جا چی کار می کنی؟

بهم خیره شد و پوزخند زد. روی زمین روبه روم نشست و بهم نگاه کرد. بهش خیره شدم. بدجوری گولمون زد. موش توی تله افتاده بود ولی آزادش کردیم.

-حرومزاده! اشتباه کردم که بهت رحم کردم.

کیان بهم نگاه کرد یه لبخند رو مخ زد. داد زدم:

-بازم کن.

لبخندش جمع شد و خودش رو سمتم کشید. یهو ترس به جونم افتاد. حالا داشت مغزم تحلیل می کرد که توی چه دردسر بزرگی افتادم. روی پاهاش نشست و سرش رو پایین انداخت.

-بهروز.

با ترس بهش نگاه کردم. تلاش کردم دست هام رو آزاد کنم ولی بی فایده بود. کیان سرش رو آورد بالا و بهم خیره شد.

-کیان نه، ب...هرروز.

با این حرفش، چشمام زد بیرون از تعجب؛ ولی راست می گفتم. این ظاهرش خیلی با کیان فرق داره. اون موهایش رو مدل سایه زده بود ولی این موهایش شلخته و بزرگ بود. کمی هم فر و لکنت داشت. دیگه قدرت تکلم رو از دست دادم. یعنی اون قاتل هنوز زنده ست و من هم توی چنگش افتادم؟ برای اولین بار توی زندگیم بدجوری ترس وجودم رو گرفت. با ترس بهش خیره شدم. اون هم روی زمین خودش رو ولو کرد. بهم خیره شد و بعد لبخند زد.



-ترس...یدی؟

با ترس گفتم:

-تو زنده‌ای؟

بهروز خندید.

-آره، از هم...ون اول زنده بودم. نه خودک...شی کردم، نه توی اون انب...اری جنازه‌ام پیدا شد. مرگ رو چندبار به چال...ش کشیدم.

بهش خیره شدم. بدجوری ترسیده بودم. ضربان قلبم زیاد شده بود. عرق کرده بودم و نفس کم آوردم. بهروز بلند شد و بلند خندید. پشتش به من بود و می‌خندید. بعد برگشت و بهم خیره شد.

-می...دونی چقدر ل*ذت‌بخشه که بدون تر...س از مسخره شدن از لکنت حرف بزنی؟ دیگه توی این شرایط ف...قط ترس دارین، نمی...تونید توجه کنین به حرف زدنم.

بعد بهم نزدیک شد و سرش رو نزدیکم آورد. با ترس چشمام رو بستم. نفس‌هاش رو روی پوستم حس می‌کردم. بعد ازم فاصله گرفت و بلند خندید. چشمام رو باز کردم و دیدم عین روانی‌ها می‌خنده، عین روانی‌ها چیه؟ خودش بزرگ‌ترین روانی تاریخه، بی‌رحم‌ترین!

بعد دست‌هاش رو به کمرش زد و لبخند زد.

-دو...ست داری از کجا شروع کنم به گفتن داستان؟



چندتا نفس عمیق کشیدم. هیچ کاری ازم برنمی‌اومد. فقط باید سرنوشتم رو قبول می‌کردم.

-می...دونی من عاشق اینم که قبل از قتل، برای م...قتول سخنرانی کنم.

آروم پرسیدم:

-چرا؟

سریع اومد نزدیکم و یهو روی زمین نشست. گوشش رو آورد نزدیکم و گفت:

-چی؟

قدرت تکلم نداشتم. خیلی ترسیده بودم. خودم رو جمع و جور کردم و دوباره آروم پرسیدم:

-چرا؟

یهو روی زمین، کنار صندلی من دراز کشید. یه وری رو به من دستش رو تکیه داد به زمین و با لبخند بهم خیره شد.

-چون من عا...شق حرف زدنم، بدون ه...یچ ترسی. آخه شما نمی...تونید مسخرهام کنین.

بعد خندید.

-شما ترس و...جودتون رو گرفته، فقط گو...ش می‌کنید. برای تو داستان زندگیم رو میگم. می...دونم خیلی دوست داری بدونی. بالاخره باید قبل از م...رگت، آرزوت ب...رآورده بشه.



بعد روی زمین دراز کشید و دست‌هایش رو باز کرد. لبخند زد و چشم‌اش رو بست.

-چ...هار سال پیش بود. اون زمان خی...لی تنها بودم. نوزده سالم بود و توی اون سن گرایش ز...یادی به ج*ن*س م....خالف داشتم. یه روز ت....صادفی با نیلوفر آشنا شدم، نیلوفر زیبای من! با این که م....جازی بود ولی خی...لی زود دنیای واقعی‌م شد، همه‌ی ز...ندگیم و ه....دفع شد. سه سال با هم ب....ودیم ولی هیچ‌وقت ن....تونستم بهش درمورد این ل...کنت ل....عننتی بگم. می‌ترسیدم تنهام بذاره و ب....ره. همی...ن‌جوری هم شد، ب....الاخره به خاطر ل....کنتم ولم کرد. نیلوفر زیبای من، ک....اغذی از آب در اومد. مصنوعی بود، ب....دون هیچ بوی خوشی.

بهش خیره شدم. پس حدس رهام درست بود، همه چیز مربوط به عشق یه طرفه‌ی بهروز بود. راز نیلوفر کاغذی، دروغ آرمیتا بوده. بهروز نشست و بهم خیره شد.

-این قسمت اول د...استان بود ولی به طور خ....لاصه، چون می‌دونم کل داستان رو می‌دونید.

-از کجا می‌دونی؟

-چ....ون نیلوفر دو...باره آنلاین شد بعد از مرگش؛ پس حتما ک...ار پلیس بوده، حد...سم اینه، درسته؟

سرتکون دادم و تأیید کردم. الان عین فیلم‌ها محتاج به یه ناجی بودم، یه قهرمان بیاد و من رو نجات بده؛ ولی حیف دنیای واقعی این‌قدر باحال نیست و همه چیز توش، تلخ اتفاق میفته. بهروز خندید و یه چشمک برام زد.

-ف...کر میکردم پل....یس‌های این مملکت فقط زورشون به بدبخت‌ها می‌رسه ولی انگار پلیس لایق هم توشون هست؛ و...لی کم.

بهش خیره شدم. پو*ست سبزه داشت و طرح صورتش کپ کیان بود؛ ولی موهایش به هم ریخته بود، بلند و کمی فر. چهره‌اش وحشتناک نبود، سنی هم نداشت، بیست و سه سال؛ ولی این چیزها



باعث نمی‌شد ازش نترسم چون توی وجودش یه شیطان نهفته بود که هر لحظه ممکن بود بروز کنه. اون بی‌رحم‌ترین انسان تاریخه، بدون شک! مطمئنم توی کشتن و سلاخی من، لحظه‌ای هم شک نمی‌کنه، باید سرگرم داستانش کنم تا ببینم چی میشه.

-داستانت همین بود؟

بهروز چاقوش رو درآورد و بهم خیره شد. من هم با دیدن چاقو، رنگ باختم. بهروز از ترس من خنده‌اش گرفت.

-د...استان ه...نوز شروع نشده که ت...موم بشه. اون داستان ب...هروز احمقی بود که درد رو ت...حمل می‌کرد ولی ن...می‌دونست با تحمل درد، چیزی از درد ک...م نمی‌شه.

نمی‌تونستم چیزی بگم؛ زبونم توی دهنم نمی‌چرخید و فقط بهش نگاه می‌کردم.

بهروز بلند شد و چاقوش رو با دست راستش روی هوا برد. بهم نگاه کرد. ترس و اضطرابم رو نمی‌تونستم کنترل کنم. چند روز در تعقیبش بودم تا توی تله بندازمش ولی آخرش خودم توی تله این ع*و*ضی افتادم. مطمئن بودم راه نجاتی برام باقی نمونه.

بهروز

«یک سال قبل»

از اسنپ بیرون اومدم. یه حال خاصی داشتم؛ استرس، شوق و دلتنگی، هجوم این همه حس با هم.

کنار تابلوی پارک ایستادم و به نیلوفر توی رویکا پیام دادم.



-کجایی عزیزم؟

نیلوفر پیام داد:

-روبه‌روتم.

سرم رو بلند کردم و مستقیم با شوق زیاد حرکت کردم. به اطراف نگاه کردم، خبری ازش نبود. یهو چشمم خورد به دختری که کنار نیمکت ایستاده بود و بهم نگاه می‌کرد. تا چشم‌مدهش افتاد، خندید و برگشت. پشتش رو به من کرد. من هم لبخند زدم و رفتم سمتش، اون هم کوله‌اش رو برداشت و رفت یه گوشه‌ی پارک. من هم دنبالش حرکت می‌کردم. یهو یه جای خلوت پارک ایستاد و با لبخند بهم نگاه کرد. از عکسش هم قشنگ‌تر بود، چشم‌های قهوه‌ای با پوستی سفید؛ اون دماغ عروسکی زیباش، بدجوری توی دل برو بود. نیلوفر با لبخند گفت:

-سلام، راحت اومدی؟

من هم لبخند زدم. رفتم نزدیکش و اول دستم رو سمتش دراز کردم. تا بهم دست داد، یه حسی بهم گفت بغلش کن. بغلش کردم، سرم رو توی گ*ردنش کردم و نفس عمیقی کشیدم.

-چ...قدر م....نتظر این لحظه بودم.

یهو نیلوفر ازم جدا شد و با تعجب بهم خیره شد.

-چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

من هم استرسم بیشتر شد و حرف زدن برام سخت شد.



-ن....یل....وفر من ل....کنت دارم.

نیلوفر عصبانی بهم خیره شد.

-چرا بهم نگفتی، هان؟! مگه من بازیچه‌ی توام؟ چرا دروغ گفتی بهم ع*و*ضی؟!

نمی‌تونستم حرف بزنم. با من من خواستم چیزی بگم. نیلوفر با گریه گفت:

-واقعا که خیلی برات متاسفم! فکر نمی‌کردم یه دروغگوی هفت‌خط باشی. دیگه بهم پیام نده، دیگه این ر*اب*طه تمومه، تموم!

بعدش رفت. من قدرت حرف زدن نداشتم، چه برسه به این که برم دنبالش، فقط تونستم رفتنش رو نگاه کنم. بعد نشستم توی پارک و بهش پیام دادم. بهش توضیح دادم، التماسش کردم ولی اون من رو کلا از زندگیش بلاک کرد. عین یه آشغال من رو دور انداخت. هیچ‌جوره نتونستم با این موضوع کنار بیام و بعد از پنج ماه فهمیدم با پسرعموش نامزد کرده. یه بار اتفاقی توی پارک دیدمشون. رفتم پشت نیمکتشون بین بوته‌های گل نشستم و حرف‌هاشون رو گوش کردم. دید داشتم بهشون، روی نیمکت کنار هم نشسته بودن، صداشون واضح می‌اومد.

-چرا بهم خیره شدی؟

-دست خودم نیست آرمیتا، چشمات یه جادوی عجیب داره.

آرمیتا خندید.

-کم ز*ب*ون بریز آرمین.

آرمین دست‌های نیلوفر رو توی دستاش گرفت.



-انگشت‌ها ت چه ظریفه کوچولو!

آرمیتا دستش رو کشید.

-زشته.

-زشت نیست، انگشت‌هاته.

آرمیتا خندید.

-منظورم این حرف‌هاست دیوونه.

-کسی که نیست؛ بعدش هم دوست دارم از زنم تعریف کنم. به کسی چه؟!

آرمیتا با لبخند بهش خیره شد.

-خب تعریف کن.

فقط بهشون خیره شدم و هیچ حسی نداشتم. شاید قبول اون شرایط برام ممکن نبود؛ پس فقط نگاه می‌کردم.

-موهات خیلی قشنگه، چشمات، انگشت‌ها ت و لبات.

-اه آرمین! حوصله‌ام سر رفت. پاشو بریم یه جای دیگه.



-چشم خوشگلم.

بعد دست‌های هم رو گرفتن و از اون‌جا دور شدن. من هم بلند شدم. بلند خندیدم، عصبانی می‌خندیدم. چند نفر از اون‌جا که می‌گذشتن، با تعجب بهم خیره شدن. من هم بدون توجه، دست‌هام رو باز کردم و بلند خندیدم. یاد تموم حرف‌های نیلوفر افتادم؛ این که گفت:

-فقط مال توام بهروزم.

-تو زندگی منی؛ فقط مرگ می‌تونه ما رو جدا کنه.

-تا ابد پیشتم.

عصبانی داد زدم:

-....عنتی! ابدت عفو خورده.

روزها و هفته‌ها گذشت ولی هرکاری کردم، نتونستم نیلوفر رو فراموش کنم، نتونستم برگردم شیراز. توی یه باغ نگهبان شدم. صاحب باغ درمورد یه معتاد بهم گفت که هروقت اومد، بذارم بیاد داخل، انگار باهاش آشنا بود.

من از عشق نیلوفر داغون شده بودم و بدجوری وجودم پر از خشم بود تا این که یه شب گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و اون معتاد هم در حال مواد زدن بود. یه چند بار به خاطر لکنت بهم خندیده بود ولی من همیشه تحمل میکردم. ولی اون شب وجودم بدجوری پر از خشم بود، بینمون صحبتی پیش اومد و اون هم به لکنتم خندید. خنده‌هاش بدجوری اعصابم رو داغون کرد. چشمام رو بستم؛ اون هم می‌خندید که یاد یه دیالوگ فیلم افتادم. تحمل درد هیچ‌وقت باعث از بین رفتن درد نمی‌شه.

چشام رو باز کردم و با خشم بهش خیره شدم. به اطراف نگاه کردم. یه بطری بنزین بود. بلند شدم و بطری بنزین رو برداشتم و رفتم بالای سر معتاد. اون هم توی حال خودش بود و داشت می‌خندید. من هم بنزین رو خالی کردم روش، خنده‌هاش قطع شد و بهم نگاه کرد.

-چه غلطی کردی لال ع*و*ضی؟

دویدم سمت در و بنزین داخل بطری هم ریخت روی فرش تا دم در؛ معتاد توی شوک بود و بهم نگاه می‌کرد. من هم یه نخ سیگار گوشه‌ی ل*بم گذاشتم و روشن کردم با فندکم؛ بعد فندک رو پرت کردم سمت اتاق. در رو از بیرون قفل کردم.

بیرون نشستم و سیگار می‌کشیدم. معتاد شروع کرد به داد زدن که آی سوختم! من هم پوزخند زدم و یه پک زدم. بعد از چند دقیقه، صداش برای همیشه قطع شد. از بچگی همش مسخره‌ام می‌کردن، به خاطر خنده‌ی بچه‌ها، مدرسه رو ول کردم، به خاطر خنده‌های مردم خودم رو خونه‌نشین کردم؛ ولی امروز به جای فرار از خنده‌ی بقیه، اون صدا رو قطع کردم.

حس خیلی خوبی داشتم. روی زمین لش شدم. بدجوری به آرامش رسیده بودم و شروع کردم به خندیدن. حس عالی‌ای داشتم، انگار هیچ غمی نداشتم و حس قدرت می‌کردم که یهو یاد حرف‌های اون پسر، آرمین افتادم. یاد خیانت نیلوفر افتادم. یاد گل نیلوفر افتادم که مصنوعی بود، کاغذی بود، هیچ بوی خوشی نداشت. وقت فکر کردن نیست پسر، وقت انتقامه! بعد به فکری که توی سرم رژه می‌رفت، بلند خندیدم.

-....الیه پسر.

بعد شروع کردم به نقشه کشیدن. کلی فیلم جنایی دیده بودم. واقعا ذهن برتری داشتم ولی به خاطر ترسم هیچ وقت شکوفا نشد؛ ولی ترس بسه!

یه فیلم از خودم گرفتم و با یه اکانت به اسم داداشم برای نیلوفر فرستادم. بعد یه نامه‌ی خودکشی نوشتم و گذاشتم جلوی چشم. مطمئن بودم با اون نامه‌ی خودکشی پلیس به خودش زحمت نمی‌ده که کالبدشکافی کنه.

بعدش هم جسد سوخته بود و نمی‌تونستن چیزی رو مشخص کنن؛ همینجوری هم شد و همه مرگ من رو باور کردن ولی نمی‌دونستن که من خودم فرشته‌ی مرگ شدم!

توی یه باغ دیگه نگهبان شدم. یه پراید سفید هم بهم داد تا برای رفت و آمد استفاده کنم. شروع کردم به نقشه کشیدن در مورد مرگ آرمیتا؛ نمی‌تونستم بذارم مال کس دیگه‌ای باشه. تعقیبش می‌کردم و آمارش رو درآوردم. منتظر یه فرصت مناسب برای گیر انداختن نیلوفر بودم.

السا

بهروز روبه‌روم ایستاد، دست‌هایش رو به کمرش زد.

-این بود خ...لاصه‌ای از تغییر ق...هرمان.

اگه قراره بمیرم، چرا با ترس بمیرم؟ خجالت بکش دختر! ترس هیچ دردی ازت دوا نمی‌کنه؛ قوی باش مثل همیشه.

-قهرمان؟

بهروز اخم‌هایش رو توی هم کشید. اومد نزدیکم و شالم رو از سرم در آورد و موهام رو از پشت گرفت و کشید. کلیپسم توی مشتش شکست. با پوزخند بهم خیره شد. من هم با درد چشم‌هام رو بستم.

-ایی، ولم کن وحشی!

-خ...وشم نمیداد و...سط حرفم بپری. آره، ق...هرمان!

بعد موهام رو ول کرد و ازم فاصله گرفت. چشمام رو با درد باز کردم و بهش خیره شدم. اون هم لبخند زد. بهروز چرخي زد و دستاش رو باز کردو

-بیخیال! ب....ریم اوج د...استان.

بهروز

«چند روز قبل، دهم اردیبهشت»

توی پراید لش شدم و شیشه‌ها رو دادم پایین؛ هوا خیلی گرمه. از بهار و تابستون متنفرم چون گرمایش غیرقابل تحمله.

گوشیم رو نگاه کردم. ساعت نزدیک چهار بود. دو ساعته این‌جام که شاید نیلوفر از خونه تنهایی بیاد بیرون؛ شاید از اون کوچه پس کوچه‌ها مثل همیشه بره که توش دوربین نیست. خودم رو باید آماده‌ی بهترین احتمال کنم، اگر هم نشد، باید باز فردا یا پس فردا و بقیه روزها به امید این احتمال پیام این‌جا و زاغ سیاهش رو چوب بزنم.

توی همین افکار مسخره بودم که متوجه شدم نیلوفر اومد از خونه بیرون؛ یه لحظه محوش شدم ولی سریع به خودم تشر زدم.

-خ...ودت رو جمع کن پ...سر.

سرم رو دزدیدم تا من رو نبینه. آرمیتا رفت سمت همون کوچه‌ها که دوربین نداشت، تنهای تنها. بهترین فرصت برای ربودنش بود. ماشین رو روشن کردم و رفتم جلوتر و از چندتا خیابون بالاتر، وارد کوچه شدم و جلوی راهش، یه گوشه پارک کردم. منتظر ایستادم بیاد. احتمالا تا یه ربع دیگه برسه. روی داشبورد با دستم ضرب گرفتم، یکم استرس داشتم؛ ولی الان نه موقع عشقه نه ترس،

الان فقط موقع انتقام و رسیدن به اون حس شیرینه که بعد از مردن اون معتاد داشتم. مطمئنم مرگ نیلوفر بهم آرامش بیشتری میده، این جوری دیگه مال اون ع*و*ضی نمی شه.

توی همین افکار بودم که متوجهی نیلوفر شدم که داره به ماشین نزدیک میشه. دستم رو بوق گذاشتم و فشار دادم. بعد اسمش رو صدا زدم:

-....نیلوفر.

برگشت و بهم با تعجب نگاه کرد. حتما چون من رو زنده می دید، بدجوری شوکه شده بود.

-می....خوام باهات حرف ب....زنم، فقط یه چند دقیقه و...قتت رو می گیرم.

-در مورد چی؟ من نامزد دارم. بعدش هم تو چجوری زنده ای؟

-م....یدونم، خودت هم م....یدونی که آدمی ن....یستم که ب....خوام به ن*ا*موس کسی چشم داشته باشم. ف....قط می رسونمت و حرفم رو بهت م....یزنم و بعدش تو م....یری پی زندگیت؛ م....ن هم میرم پی زندگیم. پ....ایان.

یکم فکر کرد و بعد اومد توی ماشین نشست. مطمئن بودم بهم اعتماد می کنه. ساعت تقریباً چهار و نیم بود. من هم حرکت کردم.

-خب حرفت رو بزن.

-ب....ریم یه جای خوب.

نیلوفر با اخم بهم نگاه کرد.



-قرار شد من رو برسونی و حرفت رو بزنی. چرا نمی‌فهمی این ر*اب*طه تموم شده؟ تموم. من الان مال یکی دیگه‌ام، بفهم! من بهت حسی ندارم.

عصبانی به اطراف نگاه کردم، خلوت بود. ماشین رو نگه داشتم و بهش خیره شدم. نیلوفر عصبانی بهم خیره شد.

-چه غلطی می‌کنی؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ تو که ادعا داشتی قوی هستی و زود آدم‌ها رو فراموش می‌کنی، من هم فراموش کن دیگه.

من هم دستم رو روی دستمال گذاشتم. سریع دستمال گذاشتم روی دهنش و محکم فشار دادم. اون هم دست‌هاش رو روی دست‌هام گذاشت. خم شده بودم سمتش و دستمال رو روی دهنش فشار می‌دادم. دارو اثرش رو گذاشت و بیهوش شد.
بعد روی صندلیم ولو شدم و داد زدم:

-ف...راموش کنم، آره؟ اگه مال من نیستی، نمی...ذارم مال کس د...یگه‌ای هم باشی. زندگیت م...ال منه، هر ن...فسی که می‌کشی، اون هم برای منه.

بعد از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت شاگرد و در رو باز کردم. نیلوفر رو آوردم پایین و روی آسفالت کشیدمش و بردمش نزدیک صندوق؛ صندوق رو باز کردم. نیلوفر رو بلندش کردم و انداختمش توی صندوق عقب و در رو بستم. بعد یه نگاه به اطراف کردم، هیچ‌کس نبود.

سریع پشت فرمون نشستم و گازش رو گرفتم سمت باغ. از کوچه پس کوچه‌ها رفتم. یهو یاد فیلم‌ها افتادم و ردیابی گوشی؛ ای خاک تو سرت پسر! گوشیش رو فراموش کردی.

یه جای خلوت نگه داشتم، پیاده شدم و رفتم سمت صندوق. باز کردم و دستکش دستم کردم. گوشیش رو برداشتم از توی کیفش و در صندوق رو بستم.

گوشی رو خاموش کردم. یه نگاه به اطراف کردم و وقتی دیدم کسی نیست، گوشی رو یه گوشه انداختم. بعد با عجله سوار ماشین شدم و رفتم سمت باغ.

توی انباری پر از وسیله‌ی ضایعات خودرو و این چیزها بود. گوشه انباری هم یه تخت بود. وقتی نیلوفر بیهوش بود، روی تخت بستمش و لباس‌هاش رو درآوردم و وقتی به هوش اومد، بهش تعرض کردم. هر چقدر التماس و گریه کرد، برام مهم نبود. دیگه اون آدم احمق نبودم که قلبم براش بتپه، انگار دیگه قلبی نداشتم. وجودم پر از بدی بود، پر از نفرت و خشم. فقط می‌خواستم به آرامش برسم.

صدای گریه‌ی نیلوفر بهم حس ل*ذت می‌داد. کارم که تموم شد، کنارش دراز کشیدم چ دستم رو توی موهایش کردم. اون هم دیگه رمقی نداشت و آروم اشک می‌ریخت.

-م...وہات خیلی قشنگه، ع...اشقشونم؛ ولی اون هم خوشش م...یاد از این موها، مگه نه؟

نیلوفر چشماش رو بست. من هم بلند شدم و قیچی‌ای که آماده گذاشته بودم، از کنار تخت برداشتم. موهایش رو کشیدم که نیلوفر داد بی‌رمقی زد و بهم خیره شد. من هم موهایش رو قیچی کردم. نیلوفر سرش رو تکیه می‌داد ولی کاری ازش برنمی‌اومد.

-بہروز، تو رو خدا بسه دیگه!

بلند خندیدم. قیچی رو نزدیک چشمش بردم.

-ت...ازہ شروع کردم ن...یلوفر مصنوعی من، ن...یلوفر کاغذیم.



بعد موهاش رو قیچی کردم. اون هم داد زد و سرش رو تکون می‌داد.

-تو رو خدا بسه! ایی موهام کنده شد. بهروز گوه خوردم! ولم کن تو رو خدا.

ازش فاصله گرفتم و به چشاش خیره شدم.

-ف...راموش کردی؟ چ...طور شد عشقم؟ م...گه قرار نبود تا ابد ک...نار هم باشیم و فقط م...رگ جدامون کنه؟ پس بذار م...رگ جدامون کنه.

نیلوفر اشک می‌ریخت و بهم نگاه می‌کرد. بدجوری داغون شده بود، معلوم بود خیلی درد می‌کشه.

-دلم درد می‌کنه بهروز. قول میدم اون رو ول کنم و پیام پیشت، قسم می‌خورم!

بلند خندیدم و یه بطری برداشتمو روی لباس فشار دادم و توی دهنش خرد کردم.

-ب...سه این د...روغ.ها، ب...سه! دهنش رو ببند ع*و*ضی!

دهن نیلوفر پر از خون شده بود، نمی‌تونست داد بزنه و فقط گریه می‌کرد. درد زیادی رو تحمل می‌کرد ولی کافی نبود. هنوز هم کافی نیست. کسایی که قلب و روحش رو نابود می‌کنن، بدترین مجازات هم براشون کمه. اشک می‌ریخت.

سرم رو بردم توی گ*ردنش و ب*و*سیدم. بوش کشیدم و چشمام رو بستم.

-ح...یف گل ن...یلوفرم کاغذیه و ب...دون بوی خوش!

روش نشستم و چاقو رو برداشتم. دهنش پر از خون بود و نمی‌تونست کاری بکنه. نه داد بزنه و کمک بخواد، نه التماس کنه تا ببخشمش، نه دروغ بگه و دوباره قلبم رو هوایی کنه. بعد عصبانی چاقو رو بردم بالا و زدم وسط قلبش. داد زدم:

-...میر.

نیلوفر جیغ خفه‌ای زد و خونش پاشید روی صورتم، من هم عصبانی شروع کردم به ضربه زدن به قلبش. خونش هی می‌ریخت روی صورتم. من هم داد زدم، وحشیانه و با ضربه‌های بی‌شمار، قلبی رو که برای من نمی‌تپید، تیکه تیکه کردم. عصبانی ضربه می‌زدیم، تا لحظه‌ای که دیگه از رمق افتادم. دمر دراز کشیدم کنارش و شروع کردم به خندیدن. بعد یه وری به سمتش دراز کشیدم. به جنازه‌ی نیلوفر خیره شدم و خنده‌ام قطع شد.

هنوز به آرامش نرسیده بودم، هنوز هم حس ل*ذت نداشتم، هنوز هم یه صدمه از خشم و عذابم رو خالی نکردم. بعد به جنازه‌ی نیلوفر تعرض کردم. لش افتادم روش و عرق کرده بودم. نفس نفس می‌زدم. یه بطری شیشه‌ای آب گذاشته بودم کنار تخت؛ اون رو برداشتم و سر کشیدم. نصفش رو خوردم و نصفش روی صورت نیلوفر ریختم. بعد شیشه رو گذاشتم روی دهنش، فشار دادم و توی دهنش خرد کردم.

شروع کردم خندیدن، بعد یه شیشه‌ی دیگه برداشتم و توی دهنش خورد کردم. چند ماه بود که برای این روز خودم رو آماده کردم. حسابی براش برنامه چیدم. به چشمش خیره شدم که باز مونده بود.

-چشمات رو خیلی دوست دارم ولی ح...یف اون هم ب...رای اون برق می‌زد و ع...شق اون توشه.

بعد چاقو رو برداشتم و چشمش درآوردم. شروع کردم به خندیدن. روی جنازه نشسته بودم و بلند می‌خندیدم که چشمم افتاد به انگشت‌هاش؛ خنده‌ام قطع شد.

-چ...ی گفت؟ انگشت‌هاش ق...شنگه؟!



بعد با چاقو، هر دوتا رو بریدم و انداختم پایین تخت.

-ق...شنگی تو ف...قط برای منه، من، ف...قط من!

دستم رو روی صورتم کشیدم و خونش رو پاک کردم. بلند خندیدم. بالاخره ارضا شد این حس انتقام! بالاخره اون ل*ذت بعد از مرگ اون معتاد رو دوباره حس کردم. دوباره به اوج ل*ذت و آرامش رسیدم.

برنامه‌ی قتل رو خیلی دقیق برنامه‌ریزی کرده بودم. تموم مدارک رو از روی جنازه پاک کردم. جنازه رو داخل نایلون گذاشتم و نایلون پیچش کردم. لباس‌هاش رو گذاشتم توی نایلون و بعد عقب پراید گذاشتمش. بردم یه منطقه‌ای که مطمئن بودم نه دوربین داره و نه رفت و آمدی توش هست.

السا

بهروز روی زمین دراز کشید. بهش خیره شدم. حالم خیلی بد شده بود. نفس کم آورده بودم از این همه بی‌رحمی، از این ظلم بزرگ که این روانی به اون دختر بی‌چاره کرده، اشک‌هام بی‌هوا شروع کردن به سرازیر شدن.

-چجوری تونستی این کار رو با عشقت بکنی؟ با کسی که دوستش داشتی. اصلا این چیزها به کنار؛ چطور با هم‌نوعت. ...

بغض نمی‌داشت حرف بزنم. شروع کردم به گریه کردن. بهروز دراز بود. حالت صورتش معلوم نبود و هیچ واکنشی نشون نمی‌داد.

دو سه دقیقه‌ای گریه کردم. بهروز هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. به خودم مسلط شدم.



-بقیه رو چرا کشتی؟ سوزان ، بیتا و سارا؟

بهروز یهو نشست و چهار زانو زد روی زمین؛ با لبخند ع*و*ضی*گونه بهم خیره شد.

-چ...ون خنده‌هاشون روی مخم بود!

حرومزاده‌ی لعنتی! به خاطر خندیدن، دخترهای مردم رو سلاخی کرده. از خدا هیچی نمی‌خوام جز این که از این وضعیت نجات پیدا کنم و این حرومزاده رو با کمر بند تا جایی که می‌خوره بزنم و بعدش چشماش رو در بیارم ولی افسوس! انگار این آخر خطه، آخر زندگیم. گوشی لعنتی رو سایلنت کردم. حالا اگه سایلنت نبود، چه فایده داشت؟ حتما انتظار داشتی بهروز گوشی رو بهت بده و بگه بگیر، زنگ می‌خوره کارت دارن!

-خ...ب بریم ادامه‌ی د...استان؛ ولی اگه عجله داری ب...رای م...ردن، همین الان ب...کشمت.

بعد زد زیر خنده و دوباره دراز کشید روی زمین. صدای خنده‌های شیطانیش کل خونه رو در برگرفت. یه ساعت و خورده‌ای میشه که گیر این حرومزاده افتادم و اگه خانوادم زودتر نرسن، که هیچ امیدی به اومدنشون نیست، دیگه کارم تمومه. اون رهام عنتر حتما دیده جواب نمی‌دم فاز برداشته و فکر کرده سرکارش گذاشتم. احمق ادعای عاشقی داری بعد نگران نمی‌شی بیای خونه‌ی عشقت ببینی چرا گوشی رو جواب نمی‌ده! از عشق هم شانس نیاوردم. ای به خشکی شانس! صدام رو صاف کردم.

-هیچ‌کس برای مرگ عجله نداره، خب ادامه‌ی داستانت رو بگو.

بهروز روی زمین دراز بود و دست‌هایش رو باز کرده بود. خودش رو روی زمین کشید و روش رو به سمت من کرد. یه وری دراز کشید و بهم خیره شد.

-ف...کر کردی من خ...رم؟



با تعجب بهش خیره شدم.

-یعنی چی؟

-د...استان برات م...هم نیست، دلت م...ی‌خواد وقت ب...خری تا یه نفر پیدا بشه و ن...جانت بده، د...رسته؟

بهبش خیره شدم. چیزی نداشتم که بگم. ع*و*ضی خیلی زرنکه! به چشماش خیره شدم.

-عمه‌ام می‌خواد نجاتم بده؟ فقط دوست دارم قبل از مرگ داستان رو بدونم.

بهروز دستش رو توی جیبش کرد و پاکت سیگارش رو درآورد و یه نخ گذاشت گوشه‌ی ل*بش. بعد فندک رو برداشت و سیگار رو روشن کرد. روی زمین نشست و یه پک زد. دودش رو رها کرد.

-...ترس. همه چیز رو ب...رات می‌گم تا حس ف...ضولی زنانه‌ات ارضا بشه.

حرومزاده! فضول عمته اشغال! حیف توی شرایطی نیستم که بخوام جوابش رو بدم.

بهروز

«یک هفته قبل، دوازدهم اردیبهشت»

روی نیمکت توی پارک نشسته بودم. سیگار گوشه‌ی ل*بم بود ولی خاموش. دست‌هام رو دو طرف نیمکت باز کرده بودم. بعد از کشتن نیلوفر، یه چند ساعت به آرامش رسیدم ولی باز فکرهای منفی لعنتی سمتم اومدن، باز خشم وجودم رو در برگرفته بود. هنوز خالی نشده بودم، حس انتقام داشت وجودم رو آتیش می‌زد؛ ولی انتقام از کی؟ از چی؟ خودم هم نمی‌دونستم. نیلوفر که مرده بود، پس چرا هنوز حس انتقام توی من زنده‌ست؟ انگار دشمن من. ...

یهو صدای خنده‌های یه دختر، رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. بهش خیره شدم. پشتش به من بود و با یه زن میانسال در حال پیاده‌روی بود. صدای خنده‌هاش داشت دیوونه‌ام می‌کرد. با خشم بهش خیره شدم. انگار این آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌خوان دست از خندیدن بردارن. شاید به من می‌خنده ولی من که حرفی نزد. در هر حال، دلیلش مهم نیست که چرا می‌خنده. لعنتی! صدای خنده‌ها تاراه مغز من رو متلاشی می‌کنه، یکم یواش‌تر!

مغزم دچار سردرگمی شده بود. سردرد عجیبی گرفتم. مغزم دیگه قدرت استدلال نداشت. سیگار رو از عصبانیت جویدم و خوردم. اون دختر با اون زن میانسال از اون‌جا گذشت. من هم بلند شدم و با لبخند، از پشت سر نگاهش کردم.

توی پراید، بیرون خونشون زاغ سیاهش رو چوب می‌زدم. امیدوارم این هم عین نیلو سریع توی دام بیفته تا بهش بفهمونم بلند خندیدن چه عاقبتی داره!

از ساعت یازده تا هفده، منتظر موندم. خوبه منطقه نزدیک خیابون اصلیه و کسی زیاد به پارک طولانی مدت شک نمی‌کنه. خسته شدم از اون‌جا موندن. از ماشین پیاده شدم و یکم راه رفتم. پاهام خوابشون برده بود. چند قدم رفتم جلو و پاهام رو تگون دادم. یه تیشرت سفید با تصویر گرگ و شلوار اسلش مشکی تنم بود. یهو یه دختر از کنارم رد شد. باورم نمی‌شد؛ این دختره سوزان زد بیرون بالاخره! از صبح در تعقیبش و فقط اسمش و تاریخ مرگش رو می‌دونم. درسته؛ امشب، هر ساعتی که عشقم بکشه! پوزخند زدم و رفتم پشت فرمون. تعقیبش کردم. برای این سوزان خانوم زیاد برنامه‌ای نچیده بودم، یعنی برای ربودنش، وگرنه به باغ که برسیم، کلی براش برنامه داریم. به یه منطقه‌ی خلوت رسیدیم. یه دور این اطراف قبالا زده بودم، هیچ دوربینی نبود.

ماشین رو پارک کردم. دستمال رو آماده کردم و از پشت سر بهش نزدیک شدم؛ ولی اون تو حال خودش بود. نمی‌دونست قراره چی به سرش بیاد که یهو از پشت سر چسبیدم بهش و دستمال رو

روی دهنش گذاشتم. قدش تقریباً کوتاه بود، برای همین بهش تسلط داشتمو حتی نتونست مقاومتی کنه، بعد از چند لحظه بیهوش شد.

بعد از تعرض از روش بلند شدم. اون هم بلند گریه می‌کرد. یه نخ سیگار گوشه‌ی ل*بم گذاشتم و روشن کردم. کنار تختش نشستم، یه پک زدم و خم شدم. دودش رو روی صورتش رها کردم، اون هم به سرفه افتاد. هق‌هق می‌زد و با چشمای اشک‌بار بهم خیره شده بود. پوزخند زدم.

م...ی‌دونی چرا این‌جایی؟

سوزان هق‌هق می‌زد و هنوز توی شوک اتفاقات اخیر بود. ربوده شدنش و تعرض بهش، درد زیادی داشت. از حالت چهره‌اش معلوم بود که بی‌رمقه. چند پک زدم.

ز...ندگی پر از د...رده، هر لحظه‌اش آدم رو م...ی‌کشه، پس توی این د...ردها، تو چرا م...ی‌خندی؟

بلند شدم و بلند داد زدم:

ع...وضی! مگ نمی‌دونی خ...نده برای من چه ح...س بدی داره؟ چ...قدر رو مخم م...یره، مغزم م...ی‌خواد هزار ت...یکه بشه!

سیگارم رو له کردم و یه بطری برداشتم. نزدیکش رفتم.

ک...اری می‌کنم د...یگه نخندی.



سوزان با ترس بهم خیره شد. بطری رو روی لباس گذاشتم. خورد کردم و فشار می‌دادم. سوزان سعی داشت کاری بکنه، خودش رو نجات بده ولی نمی‌تونست. بطری دوم رو برداشتم و توی دهنش فشار دادم تا قشنگ خرد بشه. عصبانی، قیچی رو برداشتم و تندتند موهاش رو قیچی زدم.

-ه...متون ع*و*ضی ه...ستید!

قیچی رو پرت کردم و چاقو رو برداشتم. بدجوری عصبانی شده بودم. نفس‌نفس می‌زدم و سوزان، از درد دست و پا می‌زد ولی نمی‌تونست داد بزنه. روش نشستم و عصبانی، پنج‌تا چاقو به قلبش زدم. کنارش دراز کشیدم و بهش خیره شدم.

-ش...اید تو هم د...ل یکی مثل م...ن رو شکستی و این هم تاوانته. شما د...ختر عین گ...ل می‌مونید، آدم رو جذب م...ی‌کنید ولی وقتی ب...هتون نزدیک میشن، معلوم میشه مصنوعی ه...ستید، ک...اغذی هستید، عین ن...یلوفر کاغذی من!

به این دختر حسی نداشتم که بعد از مرگ هم بهش ت*ج*اوز کنم. چاقو رو برداشتم و تموم انگشت‌هاش رو بریدم و انداختم پایین تخت. ل*ذت خاصی داشت سلاخی! حس آرامش داشتم، تموم غم‌هام از بین میره، حس قدرت دارم. چشماش رو درآوردم.

-این چ...شم‌های ف...ریبنده باید در بیاد!

بعد شروع کردم به بلند خندیدن، حس قدرت داشتم، بعد از اون همه تو سری خوردن و مسخره شدن، بالاخره تونستم اون صدای خنده رو قطع کنم. هنوز هم می‌کنم. هر خنده‌ای که این گل‌های کاغذی باغ خدا بکنن، تهش همینه! دخترهای لعنتی رو می‌کشم، همشون رو می‌کشم و دنیا رو خالی از این گل‌های کاغذی می‌کنم!

بلند خندیدم. فقط کافیه بلند بخندن تا ببینن تهش چی میشه. جنگ من با این گل‌های کاغذی شروع شد. حتی خدا هم نمی‌تونه جلوم رو بگیره. من همشون رو می‌کشم، برای همیشه صدای خنده‌های این دخترها رو از بین می‌برم، برای همیشه! بلند داد زدم:



-...عنت ب...هتون گل‌های ک...اغذی!

السا

روانی‌تر از این آدم، فقط و فقط خودش! آدم چیه، حتی نمی‌شه بهش گفت حیوون! حرومزاده بهترین وصفه براش.

بهروز چاقوش رو برداشت. بلند شد و یه کش و قوسی به خودش داد.

-...استان بسه! ب...هتره بریم سر اصل م...طلب. تو اولین ق...ربانی هستی که م...ی‌دونی چه بلایی ق...راه سرت بیاد.

بعد بلند خندید. این چرا توی کشتن من عجله داره؟ هنوز کلی از داستانش مونده.

یهو صدایی از دم در اومد. بهروز گوش‌هاش رو تیز کرد. با چاقوش، آماده باش به سمت در رفت. در خونمون جوری بود که از حال بهش دید نداشتم. همش توی دلم خدا خدا می‌کردم که یه نفر اومده باشه برای نجاتم. بعد از چند لحظه، برگشت بهروز، تمام امیدهام رو از بین برد. چاقوش رو بلند کرد و از دور با خنده گفت:

-امید د...اشتی یکی ب...رای نجات اومده؛ ولی ا...فسوس! دنیا جای این ق...هرمان‌بازی‌ها نیست.

چشمام رو بستم و خودم رو آماده‌ی تمام بلاهایی که قرار بود بیاد به سرم، کردم. خدایا، نجاتم که ندادی؛ حداقل قبل از این که این حرومزاده دستش بهم برسه، خودت من رو بکش.

چشمام رو باز کردم و اشک‌هام سرازیر شد. بهروز با لبخند چندشی داشت به سمتم می‌اومد. چشمام رو بستم، چهره رهام اومد به یادم، تازه داشت داستانمون عاشقانه میشد، تازه داشتم بهش حس پیدا می‌کردم؛ افسوس! قبل از این که درخت احساسمون میوه‌ی عشق بده، خزون شد

و... ۹



بهروز

دیگه حوصله‌ی داستان تعریف کردن نداشتم. کل وجودم پر از خشم شده بود. برای کشتن روح و جسم این خانوم پلیسه، بی‌تاب بودم. چشماش رو بسته بود. تیشترتم رو در آوردم و شلوارم رو تا نصفه پایین کشیدم.

رهام

هر چی زنگ زدم بهش، گوشیش رو برنمی‌داشت. عصبانی شدم ازش و گوشیم رو پرت کردم. رفتم زیر پتو ولی قلبم بدجوری بی‌تاب بود و احساس بدی داشتم. یه حسی بهم گفت برو خونشون، شاید مشکلی پیش اومده، شاید. ...

وقتی رسیدم، از روی دیوار خودم رو انداختم داخل و اومدم دم در خونشون که متوجه خنده‌های یه مرد شدم، خنده‌های غیر عادی. با یه سیم، سریع در رو باز کردم و آروم اومدم داخل که متوجه‌ی صدای یه مرد شدم که لکنت داشت.

-...استان برات م...هم نیست. دلت م...ی‌خواد وقت ب...خری تا یه نفر پیدا بشه م...جانت بده، د...رسته؟

مغزم بدجوری توی هنگ بود. دستم رو بردم سمت اسلحه‌ام که دیدم نیست. لعنتی رو جا گذاشتم! صدای السا اومد.



-عمه‌ام می‌خواه نجاتم بده؟! فقط دوست دارم قبل از مرگ، داستان رو بدونم.

بعد بهروز شروع کرد به تعریف کردن داستان قتل سوزان؛ من هم آرام رفتم توی هال و پشت یه ستون قایم شدم. بعد وقتی داستان تموم شد و روانی‌بازیش گل کرد، یه سکه انداختم سمت در. بهروز رفت سمت در و من هم رفتم سمت السا ولی اون لعنتی زود برگشت و من هم پشت مبل قایم شدم. تا شلوارش رو کشید پایین، دویدم سمتش و از پشت با یه مشت کوبیدم توی سرش. افتاد روی زمین و السا از ترس چشماش رو بسته بود. بهروز تا به خودش بیاد، نشستم روش م تا خورده، عصبانی مشت کوبیدم توی صورتش. تموم خشمم رو روش خالی کردم. عصبانی با تمام قدرت فریاد می‌زدم و مشت توی صورتش می‌زدم.

-رهام.

بهش خیره شدم. اشک‌هاش سرازیر شده بود و بهم با ذوق نگاه می‌کرد. به بهروز خیره شدم، بدجوری لش شده بود. سریع رفتم و السا رو باز کردم. السا فقط گریه می‌کرد. بدون توجه به السا، طناب رو باز کردم. بعد طناب رو برداشتم و سریع رفتم سمت بهروز؛ تندتند و محکم بستمش. تا بلند شدم، یه نفس عمیق کشیدم و بیهو یه نفر از پشت بغلم کرد. دستم رو روی دست‌هاش گذاشتم و از دور کمرم باز کردم. بغلش کردم و موهای بازش رو نوازش کردم. اون هم با گریه سفت بغلم کرد.

-السا، نترس. من این‌جام، نگران هیچی نباش.

السا فقط گریه می‌کرد. از خودم جداش کردم و اشک‌هاش رو پاک کردم. سر تکون دادم و لبخند زدم.

-گریه نکن السا، نترس. صبر کن برم برات آب بیارم.

بعد می‌خواستم برم سمت آشپزخونه که دستم رو چسبید و همراهم اومد. بدجوری ترسیده بود، چهره‌اش خیلی باحال شده بود توی این اوضاع؛ تا به حال این‌جوری ندیده بودمش. بدجوری دلم براش ضعیف رفت. خیلی توی این حالت بانمک و ناز شده بود، عین دختر بچه‌ها. یه لیوان بهش دادم، اون هم سر کشید. به خونشون نگاهی کردم، نه انگار وضعشون تویه! السا لیوان رو گذاشت روی میز و بهش خیره شدم.



-بریم توی حال تا فرار نکنه.

السا سر تکون داد. من هم جلوتر حرکت کردم و رفتم. دیدم بهروز لش شده رو زمین. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به احمدی تا با گروه بیاد. بعد گوشی رو گذاشتم توی جیبم و یه لگد به بهروز زدم.

-یه انتقامی نشونت بدم، کیف کنی؛ حرومزاده‌ی توله سگ! انتقام از گل‌های کاغذی خدا!

السا دستش رو به پشتم زد؛ تا برگشتم خوابوند توی گوشم. با تعجب و عصبانی، بهش خیره شدم. اون احمق چرا یهو این‌جوری کرد؟ با گریه گفت:

-احمق! از اول این‌جا بودی و به جای نجات من، داستان گوش می‌کردی؟

-السا، هنوز ده دقیقه نمی‌شه رسیدم. بعدش هم منتظر یه فرصت بودم وگرنه بهت آسیب می‌زد.

شروع کرد به گریه کردن. هیچ وقت باورم نمی‌شد اون دختر محکم، این‌قدر لوس و دل‌نازک و ترسو باشه. بغلش کردم و سرش رو ب*و*سیدم. سعی کردم آرومش کنم. اون هم با مشت توی س*ی*نه‌ام کوبید.

-نمی‌تونستی زودتر بیای؟!

خندیدم.

-ببخشید ترسو خانوم!



تا این رو گفتم، السا اخم کرد و ازم جدا شد. خودش رو جمع و جور کرد.

-قبل از این که بتونم کاری کنم، دست و پام رو بست. بعدش هم از این ع*و*ضی باید ترسید.

-من هم بودم، ازش می ترسیدم. اشکالی نداره.

السا انگشت تهدیدش رو به سمتم گرفت.

-اگه از این قضیه کسی با خبر بشه که من بدجوری ترسیدم، به خدا می کشمت!

خندیدم و با دست، زیپ دهنم رو کشیدم.

-من دهنم سفته دختر ترسو!

-می کشمت ها!

لبخند زدم. اون ب*غ*ل کردنش، دوباره قلبم رو یاغی کرده بود. با لبخند عاشقانه، بهش خیره شدم.

-من قبلا برات مردم عزیزم!

السا چشماش رو گرد کرد. بعد سعی کرد لبخندش رو جمع کنه. پشتش رو به من کرد. رفت سمت صندلی و شالش رو برداشت و پوشید. آروم گفت:

-ادعای عاشقی داره، بعد ایستاده داستان این حرومزاده رو گوش کنه!



لبخند زدم. انگار این خانوم مغرور، بالاخره جلوی عشقم کم آورده. الان بهترین فرصته که ازش دوباره خواستگاری کنم. دیگه کسی جلودار قلبم نبود. رفتم نزدیکش، اون هم برگشت و بهم خیره شد. توی چشماش خیره شدم.

-من شاید روی زندگی خودم ق*مار کنم ولی روی زندگی تو ابد! فقط دیر رسیدم و تا به خودم اومدم، داستان این جوری شد.

السا لبخند زد.

-باشه، ببخشید و ممنون.

بهبش خیره شدم.

-توی عشق نه ببخشید داریم و نه ممنون!

السا بهم خیره شد، من هم بهش خیره شدم که بیهوشی لعنتیم زنگ خورد. جواب دادم:

-احمدی کجایی؟ الان در رو باز می‌کنم.

السا بدون نگاه بهم، رفت سمت در تا در رو باز کنه. فهمید باز می‌خوام ازش خواستگاری کنم؟ برای همین فرار کرد. بی‌خیال پسر! خودت رو جمع کن. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم کنار بهروز و روی پام نشستم. بهتره روی کارم تمرکز کنم.

-بالاخره گیرم افتادی حرومزاده! یه بلایی سرت بیارم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن.



بلندش کردم از روی زمین، اون هم نشست و بهم خیره شد. با لبخند، خون‌های دهنش رو تف کرد و بهم نگاه کرد.

-یه د...استان برات ب...گم؟

بعد شروع کرد به خندیدن؟ من هم بهش خیره شدم. احمدی با چندتا مأمور اومدن داخل و احترام گذاشتن. به بهروز خیره شدم.

-داستان رو من برات می‌گم روانی!

بهروز لبخند زد.

-د...استانت شنیدن داره!

-مطمئن باش همین‌طوره.

بعد به احمدی و مأمورها نگاه کردم.

-ببریدش.

السا

به یقین رسیده بودم که دیگه راه نجاتی ندارم ولی رهام عین یه ناجی سر رسید و نجاتم داد؛ ولی من احمق بهش سیلی زدم. کاش دستم می‌شکست و اون طفلی رو نمی‌زدم. سرم رو بلند کردم. بهروز رو داشتن می‌بردن. بدجوری عصبانی بودم و رفتم جلوشون ایستادم. یکی محکم توی گوشش زدم، اون هم فقط لبخند می‌زد. عصبانی بهش خیره شدم، رهام اونقدر ازش قوی‌تر بود که با چهارتا مشت، ترتیب صورتش رو بهم ریخت. سیما اومد و من رو گرفت. بهروز رو بردن. حسم رو



نمی‌فهمیدم؛ غمگین، شاد، ذوق‌زده، شوکه و... . اون قدر اتفاقات، لحظه آخری سریع و پشت سر هم افتاد که مغزم هنوز نتونسته اون‌ها رو تحلیل کنه.

رهام داشت با احمدی حرف می‌زد. اون قدر خودم رو انداختم توی بغلش که بدبخت دوباره هوایی شد! دوباره سعی در خواستگاری کردن داشت که همکارها اومدن و فرار من از موقعیت موفقیت‌آمیز شد. سیما بهم نگاه کرد.

-خوبی السا؟

من غرق نگاه رهام بودم و متوجهی صدایش نشدم که ع*و*ضی نیشگونی از بازوم گرفت.

-ایی! چته؟

بهش عصبانی خیره شدم. سیما لبخند زد.

-هیچی، نیشگون گرفتم یه وقت غرق نشی!

پوزخند زدم.

-نترس، شنا بلدم.

لبخندش پررنگ شد.

-این همه دریا و استخر، چرا توی چشم‌های رهام می‌خوای شنا کنی؟

به سیما خیره شدمو



-تا ببینم فضولش کیه؟

سیما لبخند زد.

-انگار یه عروسی افتادیم!

-عروسی رو مطمئن نیستم ولی مطمئنم اگه همین جوری چرت بگی، یه عزا افتادیم!

یهو صدای رهام اومد. من هم برگشتم.

-خانوم جهانی، کل اتفاقات رو وقتی حالتون خوب شد، بنویسید تا فردا پرونده رو کامل کنیم.

احمدی بهم نگاه کرد.

-خداحافظ خانوم جهانی.

لبخند زدم.

-خداحافظ، ممنون بابت کمکتون؟

-انجام وظیفه بود.



احمدی رفت و من هم به رهام خیره شدم. خانوم جهانی رو یهو از کجاش در آورد؟ پسرهای مغرور! حتما یهو گذاشتم رفتم، بهش برخورده. بهش خیره شدم و با سر تایید کردم، رهام رو کرد به سیما و گفت:

-خانوم سهیلی، شما تا وقتی خانوادشون برنگشتن این جا بمونید.

-احتیاج نیست.

-خسیس! شام رو از بیرون می گیرم.

به سیما نگاه کردم.

-لطفا عین بچه ها با من رفتار نکنید!

اگه اون بره توی فاز، چرا من نرم؟ دوبار پریدم توی بغلش انگار بدجوری سرش گیج رفته! رهام جدی بهم نگاه کرد.

-واقعا توی این سن این حرف ها از شما بعیده!

فقط ما سه تا مونده بودیم. بهش توپیدم:

-رهام، باز سگ شدی؟!

نمی دونم چرا یهو این حرف از دهنم پرید بیرون، کاملا ناخواسته بود. سیما با تعجب بهم خیره شد. رهام یه نگاه به سیما کرد و بعد بهم خیره شد.



-هر غلطی دوست داری بکن، اصلاً به من چه!

توی همین لحظه، گوشیم زنگ خورد و جواب دادم، پدرم بود. رهام عصبانی رفت.

-الو سلام، خوبم. آها مشکلی نیست. نه سیما پیشمه. مگه بچه‌ام بابا؟ باشه مواظب هستم، نگران نباش، خداحافظ.

بعد پدرم گوشی رو داد مادرم؛ قرار بود امشب اون‌جا بمونم، برای همین زنگ زدن.

-سلام مامان، یه چیزی درست می‌کنم. اه مامان اشپزی نمی‌کنم، دلیل نمیشه که بلد نباشم! بعدش هم دختر شوهری تیم باهامه، برای این که یکی بگیردش، کلاسپهای اشپزی هم رفته!

سیما زد توی پهلوم.

-ع*و*ضی!

لبخند زدم.

-چشم مامان، خداحافظ.

سیما چپ‌چپ نگاهم کرد.

-آبروم رو بردی عنتر! ذاین به جای تشکر کردنته؟

با تعجب بهش خیره شدم.



-تشکر چرا؟

-این که پیشت موندم!

چپ‌چپ نگاه کردم بهش.

-مگه من ازت خواستم بمونی؟

سیما دست‌هاش رو زد به کمرش و با لبخند گفت:

-عاشق س*ی*نه‌چاکت گفت! انگار بخت تو زودتر قراره باز بشه!

پشتم به در بود و در هم باز بود. روی سیما به در بود. ع*و*ضی تا دیده رهام دوباره اومد توی خونه، قبل از این که من پاسخش رو بدم، گفت:

-همین روزهاست آقا رهام با گل و شیرینی بیاد خونتون، تو هم ذوق مرگ بشی!

بدجوری حرصی شدم. ع*و*ضی قلق شخصیت‌م رو داشت. می‌دونست این‌جوری بگه، شروع می‌کنم به نابود کردن رهام.

-ذوق مرگ؟ اون هم من؟ اون هم برای رهام؟ بالاتر از رهام رو نذاشتم چایی بخورن، با اردنگی از خونه انداختمشون بیرون!

سیما زد زیر خنده، من هم سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم.

-دیگه نشنوم اسم اون روانی رو آوردی. پسرهای احمق یه جوری برای من تعیین تکلیف می‌کنه انگار چه خبره؟! تو هم به جای این حرف‌ها، بپر آشپزخونه یه چیزی بپز که دارم می‌میرم از گرسنگی!

صدای رهام من رو منجمد و خجالت‌زده کرد.

-آره، بعد از ترس زیاد آدم بدجوری گرسنه میشه!

سیمای عنتر روی مبل ولو شده بود. صدای خنده‌هاش کل خونه رو برداشته بود، من هم هیچ واکنشی نشون ندادم. همین‌جوری صاف خشکم زد. رهام از کنارم عبور کرد و رفت توی آشپزخونه، بعد از چند لحظه اومد و رو به سیمای گفت:

-گوشیم رو جا گذاشته بودم.

من هم از خجالت زیاد، مغزم هنگ کرده بود. سرم رو پایین انداختم. بعد از کنارم عصبانی عبور کرد. حتی سرم رو نتونستم بلند کنم و نگاهش کنم.

در با صدای بلندی به هم کوبیده شد. حس بدی تمام وجودم رو گرفت. ای تف به روح اون پدر بد ذاتت بیاد سیمای که توی توله سگ رو پس ندازه!

آخه این دیگه چه شوخی‌ایه؟ ع*و*ضی می‌خواست تلافی باغ رو در بیاره.

روی تخت هی غلت زدم و از این شونه به اون شونه شدم؛ ولی حس عذاب وجدان نمی‌داشت بخوابم. سیمای ع*و*ضی عین خرس خوابیده بود، عنتر خانوم!

بلند شدم و از اتاق خواب خارج شدم. با این حال مطمئناً خوابم نمی‌برد. صفحه‌ی گوشی رو باز کردم، ساعت ۲:۵۶ بامداد بود. رفتم و کلافه روی مبل ولو شدم توی هال. حسم رو درک نمی‌کردم، انگار یه حس‌هایی به رهام پیدا کردم. کلافه دستم رو توی موهام کردم. چشمم رو بستم و به مبل تکیه دادم. کاشکی متوجه‌ی اومدنش می‌شدم یا حداقل براش توضیح می‌دادم که توی جواب سیمای اون‌جوری گفتم. بی‌خیال فکرهای چرت! کاشکی معذرت‌خواهی کرده بودم.



گاندی درست گفته که بزرگترین و دردناک‌ترین درد، پشیمونیه!

بلند شدم. این‌جوری نشستن و فکر کردن فایده نداره، بهتره گزارش اتفاقات امروز رو بنویسم تا این پرونده‌ی لعنتی هر چه زودتر بسته بشه. بعد یه کاغذ و خودکار برداشتم و شروع کردم به نوشتن تمام اتفاقات با جزئیات.

رهام

ای تف به این شانس که ساعت نه صبح، باید قیافه‌ی این ع*و*ضی رو ببینم! بهش خیره شدم. روی دماغش یه چسب کوچیک زده بودن. اگه اون مشت‌ها رو به گاو می‌زد، از پا در می‌اومد ولی این حرومزاده فقط یه زخم کوچیک برداشته بود!

به صندلی تکیه داد و لبخند رو مخی زد. با گستاخی و بدون هیچ ترسی بهم خیره شده بود. بهش خیره شدم.

-خب شروع کن، داستان مرگ بیتا و سارا هنوز مونده.

-ق...رار شد تو ب...رام داستان بگی!

پوزخند زدم.

-داستان گفتن من برات دردناکه.



بهر روز خندید.

ا-...شکالی نداره، به ...رد عادت دارم.

کلافه گفتم.

-زر زدن بسه، داستان قتل اون دوتا و ربودن نیکی و کشتن آراد غفاری.

بهر روز با لبخند چندشی گفت:

-د...استان هاش ب...ازسازی شده‌ست. یه د...استان و چ...هار قتل! در م...ورد آراد هم بگم که م...زاحم شد و فرستادمش ج...هنم!

بهش خیره شدم. حرومزاده چه با افتخار حرف می‌زد، انگار مدال المپیک گرفته!

-بگو!

بهر روز یهو سرش رو روی میز گذاشت، بهم خیره شد و لبخند زد. پسر به کل روانیه!

-گ...فتم که ب...ازسازی شده‌ست. تعرض، ق...یچی کردن موهاشون، ب...ریدن هر ده‌تا انگ...شتشون، زدن چندتا چ...اقو به اون قلب ک...اغذیشون، در آوردن اون ت...یله‌های ف...ربیندشون و خرد کردن چند تا ب...طری توی دهنشون، همین!

بعد با مشت می‌زد به میز و بلند می‌خندید. بدجوری ل*ذت می‌برد از این که اون‌ها رو سلاخی کرده بود. چشمام رو بستم، خیلی سعی کردم به اعصابم مسلط باشم ولی بدجوری خونم رو به جوش آورد. بلند شدم و از یقه‌اش گرفتم و پرتش کردم رو زمین. با لگد می‌زدمش، اون هم بلند می‌خندید



-حرومزاده‌ی لعنتی! خیلی ل*ذت بردی از سلاخی کردن اون‌ها.

-ه...مه رو می‌کشم، گهای ک...اغذی خدا رو ن...ابود می‌کنم!

توی اتاقم روی صندلی ولو بودم. پاهام رو انداخته بودم روی میز و چشمام رو بسته بودم. جزئیات قتل سارا، بیتا و ربودن نیکی زیاد مهم نبود چون قتل‌ها رو گر*دن گرفته بود. به قول خودش، بازسازی شده‌ی قتل‌های قبلیه. گزارش کاملی از تمام وقایعی که اتفاق افتاد، نوشتم. پرونده‌ی لعنتی بسته شد و راز نیلوفر کاغذی، فاش شد.

سخت‌ترین پرونده‌ای بود که روش کار کرده بودم. یهو صدای در اومد، چشمام رو باز کردم و خودم رو جمع و جور کردم. پاهام جمع کردم.

-بیا.

خانوم سهیلی در رو باز کرد و احترام گذاشت. یه کاغذ توی دستش بود.

-گزارش السا درمورد اتفاقات دیروز.

جدی بهش نگاه کردم. دستم رو دراز کردم، اون هم به سمتم اومد و کاغذ رو بهم داد. من هم چیزی نگفتم. کاغذ رو گرفتم و شروع به خوندن کردم.

-می‌تونم برم؟

-برو.

تمام اتفاقات دیروز رو از دید السا، مرور کردم. بعد کاغذ رو گذاشتم توب پرونده و بستمش، بالاخره پایان!



بلند شدم از روی صندلی و پرونده رو برداشتم. از اتاق خارج شدم به سمت اتاق قربانی حرکت کردم.

این پرونده، یکی از بزرگترین پرونده‌های جنایی کشوره. شاید اگه خوش‌شانسی نمی‌آوردیم، هرگز نمی‌شد قاتل نیلوفر کاغذی رو دستگیر کنیم؛ ولی از قدیم گفتن که پرنده زرنگ از سر توی تله میفته، بهروز هم به همین روز افتاد. به اتاق قربانی رسیدم و در زدم.

-بفرمایید.

در رو باز کردم و احترام گذاشتم. قربانی لبخند زد.

-پرونده رو کامل کردی؟

-بله.

-مطمئنی این دیگه خودشه؟

لبخند زدم و با سر تایید کردم. بعد پرونده رو روی میز گذاشتم.

-بالاخره این پرونده حل شد. یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد.

بهش خیره شدم.

-پرونده‌ی پیچیده‌ای بود، با چالش‌های جالب! با کمی خوش‌شانسی تونستیم گیرش بیاریم.



-قبول ندارم آقای اردشیری که خوش‌شانسی دخیل باشه، شما واقعا مآمور خوبی هستید. خیلی خوب تونستید با درک شرایط و استدلال‌های درست، اون رو گیر بندازی.

لبخند زدم.

-ممنون. راستی، آقای قربانی من امشب میرم و درمورد عروسی واقعا متاسفم که...

-هیچ عذری پذیرفته نیست. پس فردا عروسیه، دو روز دیگه نمی‌تونی ما رو تحمل کنی؟

لبخند زدم.

-این چه حرفیه!

قربانی لبخند زد.

-می‌مونی؟

-آره.

-خوبه، تا موقع عروسی هم می‌تونی استراحت کنی.

-فقط میشه یه بار دیگه با بهروز حرف بزنم؟

-اگه قول بدی عین صبح کنترلت از دست ندی، مشکلی نیست.



من هم با سر تایید کردم.

بعد بلند می‌خندید. من هم عصبانی بهش لگد می‌زدم که احمدی با چندتا مأمور اومدن و به زور من رو گرفتن و از اتاق خارج کردن.

بهبش خیره شدم. لبخند چندشی روی صورتش بود.

-خب الان پشیمونی؟

بهروز خودش رو کشید جلو و توی چشم خیره شد. با لبخند گفت:

-ن....وچ!

-این لبخند رو موقع دیدن طناب دار بزن.

-ا...ومدی ترس رو توی چ...شمام ببینی؛ ولی ا...فسوس که ه...یچ وقت به آرزوت ن...می‌رسی!

لبخند زدم و به صندلی تکیه دادم.

-حیف که این قانون لعنتی دست‌هام رو بسته وگرنه بهت می‌فهموندم.

بهروز چشماش رو بست.

-بی‌خیال آقا پلیسه!



بعد چشماش رو باز کرد و با گستاخی بهم خیره شد.

-ف...کر نکنم ق...د این حرفها باشی!

خنده‌ی حرص درآری کردم.

-حرومزاده! تو که با دوتا مشیت من لش شدی، حتی نتونستی یه دقیقه باهام بجنگی؛ بعد من قد این حرفها نیستم؟ جالبه.

بهروز پوزخند زد.

۱-...ین که کی ب...یشتر می‌زنه م...هم نیست؛ اون‌ی که ف...ربه‌های کاری می‌زنه برنده‌ست.

بهبش خیره شدم و پوزخند زدم. دلم می‌خواست زجرش بدم، برای همین اومدم دیدن دوباره‌اش.

-بخت نمیداد برنده باشی، درسته نیلوفر مال نامزدش نشد ولی مال تو چی، شد؟

لبخند بهروز محو شد.

-با تعرض و زور کسی رو نمی‌شه به دست آورد. کسی که نمی‌خواد مال تو باشه، هیچ‌وقت با زور نمی‌شه به دستش آورد.

بهروز بهم نگاه کرد.

-م...ال من نباشه، م...ال هیچ‌کس د...یگه هم نمی‌تونه باشه!



-به این میگی عشق؟

-آره.

بهش با لبخند خیره شدم.

-این بدبختیه نه عشق. تو یه آدم بدبختی که عشقتش ولش کرده که هیچ، خودش هم خودش رو دوست نداره که اگه داشت، زندگیش رو سر یه عشق نافرجام، تباه نمی‌کرد.

بهروز با خشم بهم خیره شد. لبخند زدم.

-عصبانی هستی، باید هم باشی. یه عمر مسخره شدی، توسری خوردی اما ضعف لگنت نیست؛ شخصیت ضعیفه، تو یه آدم ضعیف بدبختی، یه آدم بی‌چاره!

سعی کرد بخنده تا حرف‌هام روش تاثیر نذاره ولی دست گذاشته بودم روی نقطه ضعفش. یکم خندید و بعد، اشک‌هاش سرازیر شد. بدجوری عصبانی و به هم ریخته بود.

-نیلوفری وجود نداشت. به قول خودت نیلوفرت کاغذی بود، نه واقعی. بوی خوشش مال اون پسره بود، نه تو!

بعد زدم زیر خنده.

-نیلوفر کجا بود؟ حتی لایق نبودى اون رو به اسم واقعیش بشناسی و صدا بزنی.

بهروز روی میز کوبید و داد زد.



-خ...فه شو!

بهش با خنده نگاه کردم.

-بدبخت! دلم بدجوری به حالت می‌سوزه، بی‌چاره!

بهروز عصبانی بلند شد و داد زد:

-ع...وضی می‌کشمت!

بعد به سمتم حمله کرد. من روی صندلی نشسته بودم. پاهام رو زدم به میز و صندلی رو عقب کشیدم صندلی افتاد. من هم افتادم روی زمین. بهروز اومد بالای سرم و لگد زد که پاهاش رو توی هوا گرفتم. با پام زدم توی پای دیگه‌اش که لش زمین شد. به هدفم رسیدم برای زجر دادنش؛ بعد صندلی آهنی رو برداشتم و کوبیدم توی سرش! اون هم سرش رو گرفت و روی زمین لش افتاد. هیچ‌جوره نمی‌تونست در مقابل من مقاومت کنه.

-بدبخت! ده ثانیه هم نتونستی بجنگی که! فقط زورت به دخترها می‌رسه. تو یه بزدل بدبختی، فهمیدی؟ بدبختی!

بهروز شروع کرد به گریه کردن. پاکت سیگارم رو درآوردم و یه نخ گوشه‌ی ل*بم گذاشتم. روشن کردم و یه پک زدم. دودش رو رها کردم.

-این هم پایان داستان تو، ببهروز!

بعد بلند خندیدم و از اتاق خارج شدم. دیگه به آرامش رسیدم. حرومزاده اگه این‌جوری با لبخند به سمت طناب دار می‌رفت خیلی حس بدی داشت. یه پک زدم و دودش رو رها کردم.

-مهم نیست چقدر نقش منفی داستان بزرگ باشه و قدرتمند؛ چون این قهرمانه که همیشه پیروزه!

السا

روی مبل جلوی تلویزیون با تیشرت سفید، شلوار مشکی و موهای باز ولو بودم. بی‌حوصله کانال‌های تلویزیونی رو عوض می‌کردم، دریغ از یه برنامه‌ی جالب!

تلویزیون رو خاموش کردم و گوشیم رو چک کردم. بعد بی‌حوصله گوشی رو هم گذاشتم کنار. داشتم دیوونه می‌شدم، عذاب وجدان داشتم و یه حس ناشناخته. برام غیر آشنا بود، تا به حال چنین حسی نداشتم، برای همین قادر به درکش نبودم.

گزارش رو دادم به سیما بیره چون اصلاً توان روبه‌رو شدن با رهام رو نداشتم؛ ولی از یه طرف دلم براش تنگ شده بود. حس‌های پارادوکس داشتن دیوونه‌ام می‌کردن. چشمام رو بستم که صدای شکستن چیزی از توی آشپزخونه اومد.

-مامان، داری چی کار می‌کنی؟

صدای مادرم از آشپزخونه اومد.

-چیزی نیست، لیوان شکست.

سرم رو به مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم. نفسم رو رها کردم. یه چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد. اولش فکر می‌کردم عذاب وجدانه ولی عذاب وجدان به تنهایی نبود؛ یه حس دیگه هم بود، یه حسی که مطمئنم به رهام مربوطه، نکنه عاشقش شدم؟!

یهو چشمام رو باز کردم و زدم به پیشونیم؛ ای خاک تو سرت دختر که دیوونه شدی!



-چی کار می‌کنی دختر؟

به سمت مادرم نگاه کردم که دست‌هاش رو به کمرش زده بود. با تعجب بهم نگاه می‌کرد.

-هیچی!

-هزار بار گفتم این کارها مال پسرهاست. دیدی تهش ترشیده و دیوونه شدی، موندی رو دستمون؟!

با تعجب بهش خیره شدم.

-مادر من هنوز سی ساله!

-دختر که رسید به بیست، باید به حالش گریست! تو که سی سالته!

-مردم مادر دارن ما هم. ...

پرید وسط حرفم.

-مردم هم دختر دارن نصف سن تو، براشون چندتا نوهی قد و نیم قد آورده؛ بعد دختر ما دنبالش قاتله!

دست‌هام رو بالا بردم.

-تسلیم!



مادرم لبخند زد.

-خب، حالا بگو ببینم مشکلک چیه؟ چند روزه توی فکری. پرونده رو که حلش کردی، دیگه مشکلک چیه؟

سر تکون دادم.

-هیچی مادر، فقط ذهنم هنوز درگیر پرونده‌ست.

-پاشو برو خرید برای عروسی دختر قربانی، یکم آب و هوات عوض بشه.

با سر تایید کردم.

-چشم، با سیما می‌ریم.

مادرم رفت توی آشپزخونه، من هم بلند شدم از روی مبل و کش و قوسی به بدنم دادمو بهتره برم بیرون تا این افکار مسخره از ذهنم دور بشه. اگه همین‌جوری بمونم خونه و فکر کنم، باید دست مامان و بابام رو بگیرم و برم خواستگاری رهام! با این فکر خنده‌ام گرفت و یهو خندیدم.

-سرت به جایی خورده؟

برگشتم و به مامانم نگاه کردم. خنده‌ام بیشتر شد.

-از دست رفتی، دیگه مطمئن شدم که روی دستمون می‌مونی!

-از خدایشون هم باشه، مگه من چمه؟ خوشگل نیستم که هستم، مأمور نیستم که هستم. ...



-عاقل بودی که الان نیستی!

مادرم بعضی وقت‌ها فازش می‌گرفت که سر به سر من بذاره، انگار امروز هم فازش همینه. اخم کردم.

-روی دخترت عیب نذار مادر، می‌ترشم‌ها!

-خیلی وقته ترشیدی، نگران نباش دخترم.

-ایش، مادر!

بعد مادرم باز یهو رفت توی آشپزخونه. بهتره برم توی اتاقم، انگار امروز فاز مادرم خیط کردن منه!

با پدر و مادرم به تالار عروسی رفتیم. قربانی به سمتمون اومد، با پدرم دست داد.

-خوش آمدید، بفرمایید.

لبخند زدم:

-تبریک میگم.

-ممنون، ایشالا عروسی خودت دخترم.



خجالت کشیدم. پدرم لبخند زد.

-خدا از زبونتون بشنوه آقای قربانی!

به مادرم نگاه کردم و با چشم و ابرو بهش فهموندم که این جا جای اون حرفها نیست ولی مگه مادرها این چیزها حالیشونه؟! قربانی خندید.

-السا یه الماه، آرزوی هر پسریه که باهاش ازدواج کنه، حیف پسر نداشتم وگرنه عروس خودم میشد!

من هم لبخند زدم. بعد با همین چرت و پرتها درمورد عروسی من، ما رو به سمت میزی هدایت کرد. ما هم نشستیم. به اطراف نگاه کردم، دست خودم نبود که دنبالش نگردم ولی هیچ جا دیده نمی شد. پدرم بهم نگاه کرد.

-دنبال کسی می گردی؟

بهش خیره شدم و لبخند زدم.

-نه، همین جوری تالار رو یه دید می زدم، جای قشنگیه!

مادرم لبخند زد.

-اگه عروس بشی، قول میدم عروسیت رو بیارم همین تالار.

پدرم خندید، من هم با تعجب بهش خیره شدم.



-مامان! مگه می‌خوای دختر بچه خر کنی؟!

-من نمی‌دونم، باید تا عید ازدواج کنی؛ فراموش که نکردی؟!

-حالا کو تا عید؟ تازه اردیبهشت ماهه.

از دست این مادر من! تا من رو بدبخت نکنه، ول کنم نیست. مجردی عشقه. ...

صدای سلام رهام، رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. رهام سر میز ایستاد و سلام کرد. پدرم بلند شد و باهاش دست داد. با مادرم احوال‌پرسی کرد و یه سلامی هم به من کرد؛ ولی من نتونستم جوابش رو بدم. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود. چون هیکلی بود، خیلی بهش میومد، ته ریش داشت که خط گرفته بود.

با پدرم داشت حرف می‌زد ولی کل محیط برام بی‌صدا بود و فقط تصویر رهام قابل هضم برای ذهنم بود که مادرم نامحسوس نیشگون ازم گرفت. به مادرم نگاه کردم. ابرو بالا انداخت، من هم فهمیدم چه گندی زدم. بعد از احوال‌پرسی، رهام رفت.

من هم نگاهم رو روی میز دوخته بودم. نفسم بند اومده بود. قلبم تندتند می‌زد. مادرم رو به پدرم گفت:

-برام آشنا بود.

-چهار سال پیش همکار ما بود، یه دو سه‌تا پرونده هم با السا همکاری کرد.

مادرم بهم نگاه کرد.

-همکارت بود؟



به خودم مسلط شدم و بهش نگاه کردم.

-آره، توی پرونده‌ی جدید هم همکاری کردیم.

بعد پدرم بلند شد.

-من برم پیش دوستام.

تا پدرم از میز دور شد، مادرم بهم خیره شد.

-چرا بهش خیره شدی؟

-ایش مامان! تو هم که چه برداشت‌هایی از مسائل داری، فقط همکاری!

مادرم انگار باورش شده بود.

-آها.

بعد به اطراف نگاه کردم. تالار قشنگی بود با دکوراسیون مدرن، معماری زیبایی داشت.

تعداد مهمون‌ها به پانصد نفر می‌رسید. خبری از صبا و سیما نبود، انگار هنوز نیومدن. بعد متوجه شدم خانوم کریمی، دوست نزدیک مادرم که هر وقت می‌رسید به مادرم، یه خواستگار برای من داشت، داره میاد سمتمون. سریع بلند شدم. مادرم پرسید:



-کجا؟

-عزرائیل داره میاد.

بعد از میز دور شدم و نفسم رو رها کردم. زنیکه انگار تنها هدفش توی زندگی شوهر دادن منه!

از میز دور شدم. همین‌جوری به اطراف نگاه می‌کردم و به سمت جلو می‌رفتم. بعد متوجه‌ی رهام شدم که سر یه میز تنهایی نشسته بود و داشت بهم نگاه می‌کرد. من هم بهش خیره شدم که خوردم به یه نفر. برگشتم و بهش نگاه کردم. پسر یکی از دوست‌های پدرم بود، کامیار.

-ببخشید.

کامیار لبخند زد.

-خواهش می‌کنم خانوم جهانی. سلام، خوبی؟ خیلی وقته ندیدمتون.

لبخند زدم.

-سلام ممنون. هی، درگیر کارم.

کامیار مهندس نرم‌افزار بود. وضعشون خوب بود، تقریباً دو سال پیش خواستگاری من هم اومد، برای همین من رو می‌شناخت.

-درمورد پرونده‌ی اخیرتون شنیدم، تبریک میگم.

-ممنون.



-بفرمایید بنشینید.

بعد به میزی اشاره کرد، من هم لبخند زدم.

-ببخشید، باید برم.

-اشکالی نداره، خوش حال شدم از دیدن دوبارتون.

-همچنین.

بعد از خداحافظی از کامیار دور شدم. پسر خوب و مؤدبی بود. حالا کجا برم؟ رسیده بودم بالای تالار، از دور به رهام نگاه کردم که داشت با چشم‌هایش من رو تعقیب می‌کرد. یهو صدای آشنایی اومد.

-سلام السا!

به پری نگاه کردم که روی میز تنها نشسته بود. رفتم سمتش. با پری هم‌کلاسی بودیم، اون هم پدرش سرهنگ بود. باهاش دست دادم و نشستم سر میز. باهاش راحت بودم؛ با این که زیاد فرصت دیدار نداشتیم ولی یه جورایی دوست محسوب می‌شدیم.

-چه خبر السا؟ دیگه سراغی از ما نمی‌گیری!

لبخند زدم.

-هی، گرفتارم!



بعد شروع کردیم به حرف زدن و حال و احوال هم رو پرسیدن.

رهام

نگاهم رو ازش گرفتم. بیخیال پسر! چرا این قدر برات مهمه؟ بیخیال این دختر مغرور شو. وقتی با اون پسر حرف میزد، دلم میخواست برم گر*دن اون مر*تیکه رو بشکنم!

بیخیال رهام! الکی خودت رو ننداز وسط، هزار بار خیط شدی و آدم نشدی، یکم غرور داشته باش.

فاصله بینمون زیاد بود، فقط دیده میشد که با یه دختره سر یه میز نشسته و داره حرف میزنه. این قدر نگاهت رو نکشون سمت اون، نذار برات دور برداره!

سرم رو توی گوشه کردم. به اخباری که درمورد پرونده بود، نگاهی انداختم. کل اخبار رو از خودشون نوشته بودن، اینها خبرنگار نیستن، سناریو نویس! کل موضوع رو عوض کردن.

گوشی رو گذاشتم روی میز و دستهام رو توی هم گره کردم بعد از شکنجه روحی ای که به بهروز دادم، حس ل*ذت قتلها رو ازش گرفتم. حس سبکی داشتم.

اولش دوست داشتم اگه اون ع*و*ضی گیرم افتاد، تا میخوره بزنمش ولی اون حرومی اصلا اخمش هم نبود؛ ولی نقطه ضعفش دستم اومد. با یکم نمک پاشیدن به زخمهاش، کاری کردم تا لحظه مرگش خودش رو از درون بخوره.

به اطراف نگاه کردم. همه اتو کشیده بودن و گر*دن کلفت! کل مأمورهای مملکت انگار جمع شدن توی این مکان.

بلند شدم و رفتم سمت در خروجی، از تالار خارج شدم و یه نخ گوشه ل*بم گذاشتم و روشن کردم. یه پک زدم و یه گوشه روی نیمکت توی محوطه تالار نشستم. دود سیگارم رو رها کردم.

یه ماشین وارد تالار شد و رفت توی پارکینگ، بعد یه مرد و زن جوان از ماشین خارج شدن و دوش به دوش هم به سمت تالار رفتن.

یه چندتا پک پشت سر هم زدم. آخه کله‌ی ظهر وقت عروسی گرفته؟ بعدش هم نه رقصی نه آوازی؛ این چه طرز عروسیه؟ پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم و دستام رو روی نیمکت باز کردم. پک آخر رو از سیگار زدم و انداختمش زیر پام. لهش کردم، دست‌هام رو دو طرف بدنم زدم و پام رو روی سیگار فشار می‌دادم.

-زمین سوراخ شد، بی‌خیالش!

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. یه لباس قشنگ تنش بود ولی خدایی نمی‌دونستم چی هست. ما مردها رو چه به این قر و فرهای خانوم‌ها؟ فقط رنگش طوسی بود. لباس مناسبی بود، با شال ست لباس. در کل خوشگل شده بود، از همین نجابتش خوشم اومده ولی حیف مغروره! السا انگشت‌هاش رو روی گوشیش بازی می‌داد؛ انگار استرس داشت.

-سلام.

-سلام!

-میشه بشینم؟

روی نیمکت خودم رو جمع و جور کردم و به روبه‌رو خیره شدم. ازش ناراحت بودم، اون هم خیلی زیاد.

السا نشست و سرش رو پایین انداخت. با انگشت‌هاش بازی کرد و می‌خواست حرفی بزنه.

-خب می‌شنوم.



-هنوز ناراحتی؟

بهش نگاه کردم.

-درمورد؟

السا سرش پایین بود. از چشم تو چشم شدن باهام طفره می‌رفت.

-ببخشید، خودت که اخلاقم رو می‌دونی. سیما می‌خواست قضیه‌ی باغ رو تلافی کنه، من هم گول خوردم.

به نیمکت تکیه دادم.

-مهم نیست. اخلاق‌های گندت رو می‌دونم. زیاد ناراحت نشدم، تو هم فراموشش کن.

چه غلط‌ها! با دوتا کلمه خر شدی؟! تو که ناراحت بودی، اون هم خیلی زیاد! برگشتم و بهش نگاه کردم. دیدم چشماش رو درشت کرده و داره حرص می‌خوره. این چرا یهو فازش تغییر کرد؟

-اخلاق من گنده؟

-آره، اگه نباشه که الکی پشت سر من حرف مفت نمی‌زنی.

السا بلند شد.



-واقعا بی شعوری! اون هم خیلی زیاد.

بعد می خواست بره که صداش زدم. اون هم پشت بهم ایستاد.

-السا!

-چیة؟

-بی خیال! یر به یر شدیم. حالا بیا بشین.

چند لحظه بدون این که برگرده، ایستاده بود. بعد برگشت و بهم نگاه کرد.

-هزار بار گفتم درست رفتار کن. نمی تونی عین قبلا رفتار کنی؟

تکیه ام رو دادم به نیمکت.

-اگه من قبلی خوب بود، چرا ردش کردی؟

به چشماش خیره شدم، اون هم بهم خیره شد.

-این که یه نفر ردت کنه، دلیل نمیشه شخصیت آدم عوض بشه؛ چون این جورى خودت هم خودت رو دوست نداری، پس چه انتظاری از بقیه داری؟

یه نخ گوشه ی ل*بم گذاشتم. بذار دو پک بزنم یکم جو عوض بشه. نمی دونم چرا هی دارم ژانر داستان رو عاشقانه می کنم؟ عشق کیلویی چنده؟!



-بی خیال! بیا بشین.

السا نشست.

السا

شاید روی مخ بود ولی سریع می بخشید، دل گنده ای داشت. عذاب وجدانم از بین رفت. رهام گفت:

-پرونده رو بستیم.

وای پسرهای احمق! الان ژانر داستان عاشقانه ست؛ چرا هی تغییر ژانر میدی؟! بذار داستان همین جوری پیش بره دیگه، شاید از دست کنایه های مادرم راحت شدم!

-کی میری مشهد؟

بهم نگاه کرد.

-شب میرم.

-یعنی این آخرین ملاقاته؟

-شاید.

بهش خیره شدم، لعنتی! حرف دلم رو از چشمام بخون دیگه، بفهم الان عاشقتم! کاش نگاهها زیرنویس داشت. رهام لبخند زد.



-از دست من راحت میشی دیگه!

-نه این چه حرفیه؟

رهام بهم نگاهی کرد.

-نه، یعنی دوست داری بمونم؟

بهش خیره شدم. آره احمق جون! ولی توی هر نمی فهمی!

-چرا آدم رو می ذاری توی منگنه؟ اگه بگم آره ناراحت میشی، اگه بگم نه برداشتت. ...

رهام بهم نگاهی کرد.

-مشهد دختر زیاد داره که نخوام چنین برداشتی از حرفهای تو بکنم!

-عه؟!

راشای

رهام

یهو چشمم افتاد به سیگارم، این لعنتی رو کی روشن کردم؟ بعد زیر پام لهش کردم.



-عمه‌ام گفت یه چندتا دختر توی لیست گذاشته، برگردم باید یه دوری توی خونه‌های مشهد با گل و شیرینی بزنم!

السا نگاهش رو پایین انداخت. دوباره انگشت‌هاش رو توی هم گره داد.

-خوبه، مبارک باشه.

-هنوز که اتفاقی نیفتاده، شاید از هیچ‌کدوم خوشم نیومد!

-ایشالا!

بهش خیره شدم با لبخند، اون هم بهم نگاه کرد. سعی در جمع کردن حرفش داشت.

-منظورم اینه که ایشالا هر چی خوبه اتفاق بیفته.

با لبخند سر تکون دادم.

-که این طور!

باز قلبم یاغی شد. این لعنتی رو هم انگار تا در نیارمش، پرتش نکنم بیرون ول کن این کارهاش نمی‌شه! از قلب آدم، خرت‌ر وجود نداره! السا یه لبخند به زور زد و بهم نگاه کرد.

-حالا چجور دختری می‌خوای؟

به السا نگاه کردم.



-خب، نمی‌دونم ولی همه چیزش مثل تو باشه!

السا سعی کرد لبخندش رو جمع کنه. هی پسر، این چی بود گفتی؟!

-چرا من؟

-نمی‌دونم، شاید چون تو خیلی خوبی.

السا خندیدو

-ولی مادرم بهم میگه ترشیده! کاش الان این‌جا بود و می‌شنید.

بلند شدم.

-بریم تا بهش بگم که دخترش چقدر عالیه!

السا چشماش رو درشت کرد و لبخند زد.

-عه رهام!

دستش رو گرفتم. به زور از روی نیمکت بلندش کردم. السا جا خورد و چون آمادگی چنین حرکتی نداشت، پرت شد توی بغلم. من هم دستم رو دور کمرش حلقه کردم. توی فاصله کمی به هم خیره شدیم. قلب یابی من دیگه چیزی جلودارش نبود، این لعنتی واقعا دیوونه بود!



-چی کار می‌کنی رهام؟

توی چشماش خیره شدم با اون فاصله‌ی کم.

-می‌خوام یکی بشییم.

السا لبخند زد. بهم خیره شد.

-زشته، الان یکی میاد. ولم کن، دیوونه‌ای؟

بعد سعی کرد از بغلم بیاد بیرون که سفت‌تر بغلش کردم. توی چشماش خیره شدم.

-آره، دیوونه‌ی تو!

السا لبخند زد. من هم متوجه شدم یکی داره میاد، دست‌هام رو باز کردم و ازش جدا شدم. السا لبخند زد و سرش رو پایین انداخت و رفت. من هم بهش خیره شدم از پشت سر. اگه حسی بهت داشته باشه رها، برمی‌گرده و نگاهت می‌کنه.

-برگرد، برگرد، برگرد. ...

السا با قدم‌های بلند به سمت در تالار می‌رفت، من هم زیر ل*ب می‌گفتم:

-برگرد، برگرد.

بعد رسید به در تالار. ای لعنتی! انگار این عاشقانه‌ها فقط برای شاهرخ خانه! یهو دم در تالار ایستاد، من هم بهش خیره شدم.



-برگرد.

السا برگشت و بهم با لبخند نگاه کرد. من هم لبخند زدم. براش قلب درست کردم و بهش دادم، اون هم خندید و رفت داخل.

روی نیمکت ولو شدم و یه نفس عمیق کشیدم. یه حس فوقالعاده داشتم که با هیچ کلمه‌ای نمی‌شه ابرازش کرد. گوشیم رو درآوردم و بهش پیام دادم.

-قلبم بدجوری یاغی شده؛ این چه کاری بود که با قلب ضعیفم کردی؟!

چندتا استیکر قلب هم گذاشتم و فرستادم. چشمم رو دوختم به گوشی تا جوابش بیاد. بعد از دو دقیقه، پیام اومد.

-تقصیر من ننداز، قلبت کلا از اول مشکل داشت!

بعد چندتا استیکر خنده؛ خندم گرفت. اصلا بلد نیست جواب‌های باحال و مربوط بده. حیف من رمانتیک نیست با همچین دختر احمقی ازدواج کنم؟! بهتره همین الان بلیط بگیرم برگردم مشهد. بعد زدم زیر خنده. اگه کسی الان من رو ببینه، آبرو واسم نمی‌مونه.

-تقصیر من و تو نیست، تقصیر خداست که تو رو فوقالعاده خلق کرده!

بعد براش فرستادم، منتظر جواب موندم.

-کفر نگو کافر!

رفتم داخل تالار و روبه‌روش نشستم. نمی‌تونستم برم پیشش، آخه مادرش بود. السا بهم نگاه کرد و لبخند روی ل*بش بود. مادرش داشت با یه زن دیگه حرف می‌زد. پیام دادم.



-اگه این جوریه، می‌خوام یه کار نیک کنم تا خدا من رو ببخشه. می‌پخوام پیام دختر ترشیده‌ی مامانت رو ببرم تا از شرش راحت بشه!

بعد استیکر قلب گذاشتم و فرستادم. السا بعد از خوندنش، سعی داشت خنده‌اش رو کنترل کنه.

-بی‌شعوری دیگه، بعدش هم من زن رهام نمی‌شم!

سریع جواب دادم:

-چرا نمی‌شی؟

-چون هم دیوونه‌ای هم ترشیده!

بعد استیکر خنده گذاشته بود. لبخند زدم و بهش خیره شدم. فاصله اندازی یه میز بود. مادرش و اون زن پشتشون به من بود و غرق در حرف زدن بودن. السا لبخند زد و بهم خیره شد. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم که یه روزی بتونم این مغرور رو به دست بیارم ولی انگار بالاخره نرم شد. پیام دادم.

-شاید کلیشه‌ای‌ترین حرف دنیا باشه ولی گفتنش هنوز هم برام شیرینی خاصی داره، عاشقتم السای من!

السا پیام رو خوند و بهم نگاه کرد. بعد دوباره خوند و جوابش رو داشت تایپ می‌کرد.

-درسته تکراری‌ترین جمله‌ی تاریخ، عاشقتمه؛ ولی وقتی از ز*ب*ون یه آدم عاشق باشه با میم مالکیت، مطمئن باش خاص‌ترین جمله‌ی زندگی میشه!



بعد دوتایی به هم خیره شدیم.

السا

از روی میز بلند شدم و رفتم سمت در خروجی. حس خیلی خوبی داشتم. عشق رهام تموم وجودم رو فرا گرفته بود، قلبم بی تابش بود. نفس هام، کل وجودم مال اون بود، تنها آرزوم الان فقط و فقط زندگی کردن کنار اونه؛ تا آخر عمر، تا وقتی که زنده هستم، تا وقتی که نفس می کشم.

از تالار خارج شدم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که یه نفر از پشت بغلم کرد، از گرمای نفسش فهمیدم رهامه.

-عاشقتم زندگیم!

دست هام رو روی دست هاش گذاشتم.

-من هم عاشقتم!

-نه به اندازه ی من.

-خب، باید هم بیشتر دوست داشته باشی.

سفت بغلم کرد و فشارم داد.

-چشم خانومی.



یهو با شنیدن صدای بوق ماشین، به خودمون اومدیم و از هم جدا شدیم. درست جلوی خروجی پارکینگ هم رو ب*غ*ل کرده بودیم. ای خاک تو سرت پسر! یه پیرمرد سرش رو از ماشین گرون قیمتش بیرون کرد.

-آخه این همه‌جا، صاف باید این‌جا ابراز عشق بکنید؟!

رهام

از خجالت سرش رو پایین انداخته بود، لبخندم جمع نمی‌شد. پیرمرد لبخند زد.

-امیدوارم خوش‌بخت بشید ولی متأسفانه خوش‌بختی کنار خانوم‌ها غیر ممکنه! خندیدم و به السا نگاه کردم.

-یعنی تا دیر نشده، جونم رو بردارم و فرار کنم!

السا با اخم ساختگی بهم خیره شد.

-نمی‌دونم ولی یکم بیشتر فکر کن.

بعد بوق زد و رفت. من هم براش دست تگون دادم و خندیدم. السا با اخم بهم نگاه کرد.

-که این‌طور.



نگاهی به خورشید کردم.

-چقدر گرمه! بریم داخل.

السا با اخم بهم نگاه کرد. خندیدم.

-حتی با اخم جذابتر میشی.

السا با کیفش زد به شونه‌ام.

-گمشو!

بعد رفت و من هم دنبالش راه افتادمو هوف! حالا می‌فهمم اون پیرمرد چی می‌گفت. ازدواج و زندگی با دخترها، عین نوشیدن زهره؛ در حالی که می‌دونی جام پر از زهره!

«یک سال بعد»

راشای



روی مبل ولو بودم و با بالا تنه‌ی ل*خت و شلوارک، داشتم فوتبال نگاه می‌کردم. تخمه می‌شکستم که صدای السا از آشپزخانه اومد.

-رهام! نریزی رو فرش!

داد زدم:

-باشه، مگه بچه‌ام؟!

کاش به حرف اون پیرمرد گوش می‌کردم! خدا هم توی درک این موجودات، ناتوانه؛ من که جای خود دارم! السا یهو اومد روبه‌روم ایستاد. نگاهی بهم کرد و لبخند زد.

-چه عجب یه بار به حرفم گوش دادی!

من هم سرم رو کج کردم تا بتونم تلویزیون ببینم.

-حالا که کثیف نکردم؛ بیا این طرف فوتبال ببینم.

السا از لج هی جلوم رو می‌گرفت و می‌خندید.

-السا!

السا لبخند زد؟

-فقط باید من رو نگاه کنی.



بهش خیره شدم. بالا نافی و شلوارک قرمز ست؛ واقعا جذاب شده بود!

-من که همیشه نگاهم روی توعه!

بعد آغوشم رو باز کردم. کنترل تلویزیون رو کنارم گذاشتم. السا اومد و روم خم شد. یهو خندید و کنترل رو برداشت. ازم فاصله گرفت.:

-هی کلک!

زد شبکه‌ی خبر؛ من هم بلند شدم. اون هم کنترل رو پشتش گرفت.

-جلو نیا رهام! الان نوبت منه.

من هم لبخند زدم و رفتم جلوتر، اون هم می‌رفت عقب.

-نیا جلو!

من هم با لبخند شیطونی به سمتش می‌رفتم که پاش گیر کرد و افتاد روی مبل. روش دراز کشیدم و دستم رو روی صورتش کشیدم، اون هم سعی کرد کنترل رو قایم کنه.

-اگه کنترل رو ندی، برات گرون تموم میشه، بده!

السا بهم نگاه کرد و لبخند زد.



-نوچ!

من هم سفت بغلش کردم و بوسیدمش.

-گفتم بده!

-ولم کن رهام، نمی‌دم!

خندیدم و بهش خیره شدم.

-چی رو؟

السا خنده‌اش گرفت و گوشم رو کشید.

-ع*و*ضی نباش منحرف! منظورم کنترل بود.

چشمک زدم. اون هم لبخند زد.

-عاشقتم.

-من هم عاشقتم منحرفم!

که بیهو صدای تلویزیون، توجهمون رو جلب کرد.



-قاتل نیلوفر کاغذی بعد از یک سال، بالاخره امروز حکمش اجرا و به دار آویخته شد. این جوان ۲۴ ساله که مرتکب چهار قتل شده بود و همه قربانی‌های او دختران جوان بودن، امروز به سزای کارش رسید.

به السا نگاه کردم، السا تلویزیون رو خاموش کرد.

السا

دیگه نمی‌خواستم به اون پرونده فکر کنم، یکی از بزرگترین و بی‌رحم‌ترین جنایتکارهایی بود که تا به حال دیدم یا درموردش شنیدم، حرومزاده. ...

رهام لبخند زد.

-مطمئنم الان توی ذهنت بهش گفתי حرومزاده!

خندیدم و لپش رو ب*و*سیدم.

-از کجا فهمیدی؟

-معلومه فحش دیگه‌ای بلد نیستی، می‌خوای بهت یاد بدم؟!

بعد خندید. من هم اخم ساختگی کردم و گوشش رو کشیدم.

-نمی‌خواد. خودت هم دیگه حق نداری فحش بدی، فهمیدی؟!



-چشم خوشگلم.

گوشش رو ول کردم و محکم هم رو ب*غ*ل کردیم.

کلام آخر

بعضی وقت‌ها کوچک‌ترین رفتار ما توی زندگی بقیه، باعث سود یا زیان می‌شود. مواظب هر حرکت و حرفمان باشیم. کوچک‌ترین حرف ناپسند ما ممکن است باعث نابودی یک شخصیت شود. تمسخر و تحقیر بقیه، ما را بزرگ نمی‌کند، هیچ ل*ذت یا سودی ندارد!

شخصیت بعضی افراد حساس و شکننده است، با کوچک‌ترین تمسخر نابود می‌شود و باعث مشکلات روانی می‌شود و شاید روزی خشمی که در وجود یه نفر کاشتیم، باعث نیستی ما شود.

در قلب‌ها می‌توان خاطره خوب بود تا بد، می‌توان عشق به وجود آورد تا نفرت، می‌شود غم را از بین برد تا باعث خشم و ناراحتی شد، می‌شود سود رساند تا زیان!

کلام آخر، انسان هر چه بکارد، همان را درو می‌کند.

ممنون از همراهی شما.

پایان.



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: rashay.ir

❖ روبیکا: rashay.ir

❖ تلگرام: rashay.ir

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.